

بهداری رزمی

شماره پیاپی ۴ - سال سوم - شماره اول - تابستان ۹۸

- **شهید سید محمد شکری**
دفاع از انقلاب و مرام آن، ولایت فقیه و دفاع از کیان اسلام است.
- **سیر تکاملی بهداری رزمی در روزهای جنگ**
سردار توکل احدی: خمیرمایه قرارگاه نجف و مرکز بهداری غرب از بهداری ایلام شروع شد.
- **بیمارستانی در دل آتش و خون**
وزیر و همراهان در تاریکی شب مقداری سینه خیز رفتند تا به سرسرای بیمارستان مصدق رسیدند.
- **بهداری رزمی در سال اول جنگ**
محور دهلران یکی از محورهایی بود که بیشترین شهید کادر بهداری را در طول جنگ به عنوان یک محور عملیاتی داشت.
- **زنده یاد دکتر سید حمید میرخانی به روایت دوستان**
دکتر محمد علی محقق: او جنگ دیده بود، تجربه ای دردناک و پر بار، عملیات که می شد همراه تیمش به منطقه می رفتند.
- **روایت حضور جامعه پزشکی در دفاع مقدس در گفتگو با دکتر سید عبدالحمید احمدی زاده**
به نظر من بچه هایی که به جبهه اعزام می شدند، صادق و مخلص و از جان گذشته بودند نه ما ...





گام دوم انقلاب، صحنه هنر نمایی و نقش آفرینی جوانان

در قلب بیانیۀ «گام دوم انقلاب»، مقام معظم رهبری توجه و توصیه به جوانان را تدبیر و ترسیم کرده‌اند. جوانان تثبیت‌کنندگان و ستون‌های استوار بنای باشکوه انقلاب بوده و از پنجمین دهه انقلاب اسلامی، مسئولیت‌های اصلی نظام را بر عهده خواهند داشت. امید و تلاش همراه با علم و اخلاق و معنویت، روح اصلی حاکم بر منشور انقلاب برای خودسازی، جامعه‌پردازی و تمدن‌سازی در چهل سال دوم است.

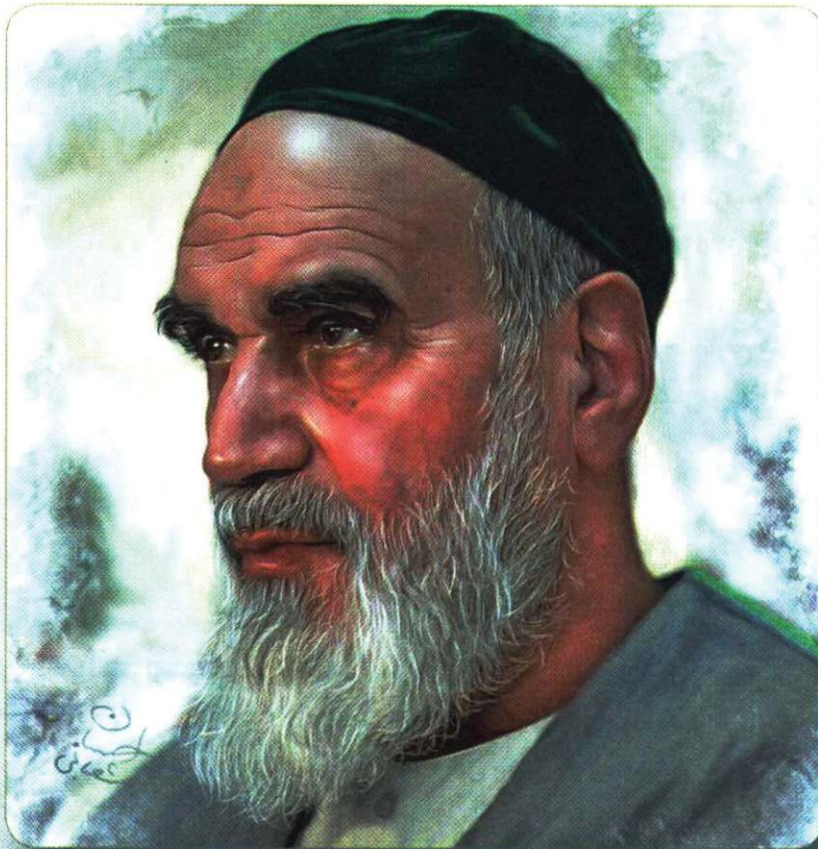
هویت آینده واقعی کشور در توجه به جوانان و سپردن امور مهم نظام مقدس جمهوری اسلامی به آنان بروز و تجلی خواهد یافت. «قیام بر بستر استقامت»، یعنی «برداشتن گام دوم انقلاب» نیاز به جوانان دارد. به قول امام راحل (رضی الله عنه)، جوانان به ملکوت نزدیک‌ترند و نفوس مستعدتری برای قیام دارند، آرمان‌ها را سریع‌تر می‌فهمند و به آرمان‌ها نزدیک‌ترند. دوره جوانی زمان تلاش، کوشش، تحرک و نشاط است و محوریت جوانان مؤمن و انقلابی و سپردن مقدرات انقلاب و میراث امام و شهدا و دست‌رنج گرانبار ملت مقاوم و سلحشور و انقلابی ایران اسلامی به آنان، ثمرات و آورده‌های عظیمی به بار خواهد نشاند که به مهم‌ترین آن‌ها اشاره می‌شود.

- عمیق طبقاتی با قدرت و قاطعیت بر طرف خواهد شد.
- نظام علم و فناوری، فرهنگ و شیوه زندگی و اقتصاد برخاسته از تفکر، توان و تلاش ایران جوان، الگوی ملت‌های تحت ستم و قطب عالم اسلام خواهد شد.
- اخلاق اسلامی و معنویت در شالوده‌های سیاست‌گذاری، برنامه‌ریزی، کارگزاری و ظاهر و باطن حکومت و نظام و ملت بزرگ ایران تسری یافته، به رفتارهای خودمحورانه، ناهنجارانه و منفعت‌طلبانه انحصارطلبان و غارتگران و بی‌حرمتان پایان داده خواهد شد.
- پیشرفت‌های مادی و معنوی در همه شئون و ارکان کشور با آهنگی پرشتاب و توقف‌ناپذیر، با ابتکار و تلاش جوانان پرشور و با بهره‌گیری از موتور پیشران علم و فناوری در همه افاق‌های کشور و نظام اسلامی متجلی خواهد شد.
- سلامت همه‌جانبه در ارکان جسمانی، روانی، اجتماعی و معنوی، به‌صورت فراگیر و افزایش یافته، چتری از رفاه و امنیت بر آحاد ملت فرا خواهد افکند.
- سبک زندگی سالم ایرانی اسلامی با الهام از آموزه‌های اسلامی و آداب و سنن و فرهنگ سالم و پویای ایرانی، بر شئون و مقدرات زیست فردی، خانوادگی و اجتماعی ملت ایران تسری خواهد یافت.
- شایسته است برای تحقق آرمان‌های مقدس بیانیۀ گام دوم انقلاب، تلاش‌های هماهنگ و جامع و روزافزون، در همه سطوح و ارکان و شئون جامعه انقلابی ایران اسلامی آغاز شده و ادامه یابد و شایسته‌تر اینکه میراث‌داران جهاد و شهادت در این جهاد مقدس نیز پیشتاز و الهام‌بخش باشند، ان شاء الله.

- ناامیدی و ترس ریشه‌کن خواهد شد و اکسیر امید به حال و آینده، به خود و سایر همراهان روح نشاط و حرکت و پویایی خواهد بخشید.
- جهاد سازندگی ایران انقلابی و اسلامی، احیا و بنیادهای جهل و فقر و عقب‌ماندگی ریشه‌کن خواهند شد.
- مرجعیت در علم و فناوری و خدمت به بندگان خداوند، با عزم‌های راسخ، استعداد‌های لایزال و تلاش‌های هم‌افزا، عینیت خواهد یافت.
- انقلاب اسلامی پرشکوه ملت بزرگ ایران، به مرزها و قله‌های تمدن نوین اسلامی دست خواهد یافت و جامعه‌ای شایسته ظهور و طلوع خورشید عظمای ولایت پایه‌گذاری خواهد شد.
- دست سلطه‌جویان جهانی از مقدرات جامعه اسلامی و انقلابی ایران برای ابد کوتاه خواهد شد و ریشه‌های تسلط علمی، اقتصادی و فرهنگی نظام‌های سلطه‌خشکیده و برچیده خواهد شد.
- اقتدار علمی و فناوری موجب عزت و افتخار ایران، ایرانیان و انقلاب اسلامی و زدودن چهره وابستگی در تمامی عرصه‌ها خواهد شد. فرهنگ شکوفای اسلامی، در همه شئون زندگی مردم و جامعه، چتر حمایت و سعادت خواهد گستراند و به هجوم و غارتگری فرهنگی سردمداران فساد و تباهی و بی‌بندوباری برای همیشه پایان داده، مهر بطلان و نابودی بر استیلاي آنان زده خواهد شد.
- اقتصاد شکوفای تولیدکننده، درون‌زا، حرکت‌آفرین، اشتغال‌زا، عادلانه و مستقل مقاومتی، جایگزین اقتصاد مصرف‌گرای وابسته خواهد شد و سلطه اقتصادی بیگانگان برای همیشه خاتمه خواهد یافت.
- عدالت علوی در شئون گوناگون اجتماع از جمله اقتصاد، معیشت، لضاوت و حکومت بسط و استقرار یافته، محرومیت‌ها و شکاف‌های



جایگاه شغل پرستاری در نگاه امام خمینی (ره)



پرستاری از بیمار امر بسیار مشکلی است... از عبادات بسیار ارزشمند است... شغل بسیار شریفی است و از آن طرف مسئولیتش هم زیاد است. مسئولیتش را خود شما می توانید جبران بکنید، به محبت کردن به مریض. اینها احتیاج دارند به محبت، بیش از آنکه احتیاج به دوا دارند... اگر این پرستارها با او با ملایمت، با رفتار انسانی، با محبت، مثل برادر و خواهر یا اورفتار کنند... آرامش برایش حاصل می شود، و این آرامش روحی در بهبودی او کمک می کند.



خاطرات شاهدان بهداری رزمی

مداوا در هتل آستوریا

مصاحبه با دکتر سید عبدالحمید احمدی زاده

استاد دانشگاه علوم پزشکی جندی شاپور اهواز

تهیه و تنظیم: دکتر پرویز وزیریان، دکتر فاطمه رنجبر، دکتر ویدا کاظمی



مقدمه

۳۱ شهریور، در واقع شروع رسمی جنگ بود؛ اما از چند ماه قبل، شواهد و تحرکات عراق، نشان از یک جنگ قریب الوقوع می داد. رژیم بعث عراق قبل شروع حملات گسترده خود، بیش از ۱۵ ماه عملیات نامنظم علیه کشورمان انجام داده بود. مردم خوزستان بیش از سایر ملت، این شرارت‌های خصمانه دشمن پلید را درک کرده بودند. ارتش عراق در ساعت ۱۳:۳۰ روز ۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹، با وارد کردن ۱۹۲ فروند جنگنده، ۱۲ لشکر مجهز پیاده و زرهی و ۳۰ تیپ مستقل خود در استان‌های کرمانشاه و ایلام و خوزستان، جبهه‌ای به طول ۱۲۰۰ کیلومتر را گشود. آنچه مردم مرزنشین در آن روزهای دشوار از تاریخ ملت بزرگ ایران تحمل کردند، وصف ناپذیر است. مصاحبه تاریخ شفاهی با شاهدان آن صحنه‌های خون و آتش و مقاومت و پایداری، به منزله رمزگشایی از گوشه‌هایی از آن اسرار مکنون بوده و از شنیدنی‌ترین روایت‌های دفاع مقدس، داستان دلاوری‌ها و فداکاری‌های پاسداران سلامت مردم در آن ایام است. در این مصاحبه، خاطرات عبرت‌انگیز و شنیدنی یک پزشک مردمی خوزستانی را با بیان دلنشین او مرور می‌کنیم؛ طبعی که در تمام دوران جنگ، سنگر خدمت را رها نکرد و دلاورانه و بی‌چشمداشت به مردم سرزمین خود و رزمندگان اسلام خدمت نمود. طی این مصاحبه که دکتر پرویز وزیریان آن را مدیریت کرد، دکتر فاطمه رنجبر و دکتر ویدا کاظمی نیز حضور داشتند و در مؤسسه بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت، ویراستاری و به شرح زیر تنظیم شده است.

مختلف، از جمله منزل بزرگی تشکیل می‌شد. به هر حال در اهواز، تنها جایی که خالی بود، بخش فیزیولوژی بود. گفتند تو می‌توانی به این بخش بروی. مسئول بخش فیزیولوژی، پروفسور پلاتتر، اهل آلمان بود. از بس علاقه‌مند بودم، قبول کردم و رفتم بخش فیزیولوژی.

● این اتفاقات مربوط به چه سالی است؟

مربوط به سال ۱۳۳۷ به بعد است. در اهواز، دانشگاه از سال ۱۳۳۴ شروع به کار کرده بود. در هر حال، من در بخش فیزیولوژی، درس فیزیولوژی و آناتومی را به دانشجویان تدریس می‌کردم. در عین حال، قسمت‌هایی که مربوط به گوش و حلق و بینی بود نیز ارائه می‌نمودم. در آن زمان دانشگاه، بیمارستان آموزشی نداشت.

● از چگونگی راه‌اندازی بخش گوش و حلق و بینی برایمان توضیح دهید.

با توافق وزارت بهداری وقت با وزارت فرهنگ، بیمارستان جندی شاپور که در اختیار وزارت بهداری بود، به دانشگاه منتقل شد و در نتیجه، ما بیمارستان آموزشی پیدا کردیم و توانستیم بخش گوش و حلق و بینی داشته باشیم. آقای دکتر صفوی که یکی از پزشکان بسیار عالی‌قدر و باسواد بودند و مسئولیت بخش گوش و حلق و بینی

● جناب آقای دکتر احمدی زاده، با تشکر از شرکت در این مصاحبه، به سوابق تحصیلی و خدمات خود در دوره قبل از پیروزی انقلاب اشاره کنید.

قبل از انقلاب، برای طی دوره تخصصی به انگلستان رفته بودم. برای ورود به این دوره، در دو مرحله در آزمون شرکت کردم و موفق شدم. بعد گفتند شما باید در بیمارستان‌های دیگر مشغول کار شوی. رفتم در شهر وسترن، نزدیک لندن و آنجا استخدام شدم. بعد از اینکه آنجا کارمان تمام شد، آماده بازگشت به ایران شدم. وقتی آمدم ایران، در دانشگاه تهران و دانشگاه مشهد می‌توانستم مشغول به کار شوم؛ اما بیشتر به اهواز و خوزستان و خانواده خود علاقه داشتیم. به همین دلیل، گفتیم می‌خواهیم بروم اهواز.

● اهواز هم دانشگاه و بیمارستان آموزشی داشت؟

مشکل بزرگ این بود که در آن زمان، اهواز دانشکده پزشکی و بیمارستان آموزشی نداشت. در شروع، فقط دو برنامه دانشکده پزشکی در اهواز بود. حتی یک سال هم با قراردادی که با آلمانی‌ها بسته شده بود، دانشجویان یک سال در اهواز آموزش می‌دیدند و ادامه دوره به آلمان فرستاده می‌شدند؛ ولی از سال‌های بعد، همه در اهواز آموزش می‌دیدند. کلاس‌های آموزشی در ساختمان‌های

من با توجه به وضعی که می‌دیدم و روز به روز وخیم‌تر می‌شد، رفتم دفتر خانه آقای آسیایی که از دفترداران اهواز بود و یک وصیت‌نامه رسمی نوشتم و در دفترخانه ثبت کردم؛ چون اوضاع خیلی غیرعادی بود و هر لحظه، امکان هر حادثه‌ای وجود داشت.



بیماران مناطق مسکونی اهواز در اوایل جنگ

● **در این اوضاع، خانواده را کدام شهر بردید؟ برای دیدن خانواده با چه وسیله‌ای تردد می‌کردید؟**

برای رفت و آمد، قطار نبود. گاهی اوقات با اتوبوس و گاهی اوقات با هواپیما به اهواز می‌رفتیم و می‌آمدیم. یادم هست در اتوبوسی که از ترمینال خزانه به اهواز می‌رفت، شخصی بود که می‌آمد داخل اتوبوس و بسته بیسکویت و خوراکی به مسافران می‌فروخت؛ اما آن روز داد می‌زد وصیت‌نامه شرعی! وصیت‌نامه شرعی! به او گفتم شما دارید بند دل ما را پاره می‌کنید! بروید پایین! هر کس خواست، می‌آید می‌گیرد!

رفت و آمد هم بسیار مشکل بود. با اتوبوس که می‌رفتیم، در تاریکی با چراغ خاموش حرکت می‌کرد.

یادم هست یک شب دیدیم ماشینی دارد از پشت سر اتوبوس چراغ می‌زند. راننده سراسیمه شد و فکر کرد خودروی دشمن است. هی سرعت را تند می‌کرد. خودرو مشکوک هم بر سرعت خود می‌افزود تا بالاخره به ما رسید و گفت شما دارید به سمت جبهه عراق می‌روید.

بیمارستان جندی شاپور را بر عهده داشتند، به عنوان مسئول بخش آموزشی گوش و حلق و بینی تعیین شدند. کم‌کم بخش‌های دیگر هم آموزشی شدند و مسئولیت این بیمارستان آموزشی نیز به عهده آقای دکتر لاهوتی گذاشته شد و به این ترتیب، دانشکده پزشکی دارای یک بیمارستان آموزشی شد.

● **فقط توانستید همین بیمارستان آموزشی را راه‌اندازی کنید؟**

خیر. ساختمان نیمه‌تمامی در قسمت دیگر شهر بود که فکر می‌کنم متعلق به راه آهن بود. این ساختمان هم کم‌کم تکمیل و تجهیز شد و بیمارستان گلستان نام گرفت. بیمارستان گلستان در زمان گشایش، چهار بخش داشت. بخش داخلی که اولین بیمار در آن بستری گردید و هنوز در همان محل پابر جاست. بخش اطفال که در همان محل فعالیت می‌کند و بخش زنان و زایمان و نوزادان که اکنون بخش پیوند کلیه و نفرولوژی شده است. سایر بخش‌ها تدریجاً دایر شد. بنابراین، یک بیمارستان آموزشی دیگر هم به سرپرستی دکتر عزیز افتخار راه‌اندازی شد. کم‌کم بخش‌ها تقویت شدند. به این ترتیب، عده‌ای از فارغ‌التحصیلان جدید که آموزش نظامی‌شان را بایستی در اهواز می‌گذارند، آمدند اهواز. دانشگاه با اعزام آن‌ها یک مرتبه از نظر علمی جهش پیدا کرد. کم‌کم از وزارت علوم تقاضای گرفتن رزیدنت کردیم و رزیدنت‌ها آمدند در بخش‌هایی که مورد تأیید بودند. در واقع، شروع به تربیت نیروی متخصص کردیم.

● **چه زمانی رئیس دانشکده شدید؟**

اگر اشتباه نکنم، در سال ۱۳۴۹ مسئولیت دانشکده به من واگذار شد که با کمک همه همکاران و کارکنان، به خدمت در این مسئولیت ادامه دادم تا شروع انقلاب و متعاقبش که خیلی طول نکشید و جنگ شروع شد.

● **از شروع جنگ تعریف کنید.**

روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹، در حیاط بیمارستان جندی شاپور با همکاران ایستاده بودیم. یک دفعه صدای انفجارهای مختلف که هیچ سابقه شنیدنش را نداشتیم، به گوش رسید. همه رفتیم به طرف اتاق رئیس بیمارستان. یک نظامی در آنجا بود. این نظامی خودش را انداخت زیر میز و به ما هم گفت که شما هم بیاید زیر میز! ما اصلاً تعجب کردیم که چرا این فرد نظامی رفت زیر میز! بعداً فهمیدیم که او می‌دانست جریان از چه قرار است و این صداها چه هستند. ما نمی‌دانستیم که این صداها انفجار بمب‌های جنگنده‌های دشمن است که در نزدیکی ما هستند. بعد از مدتی، شروع کردند به مجروح آوردن. از آن موقع بود که فهمیدیم جنگ شروع شده. وضع غیرعادی شده بود. کار روزانه همین جور ادامه داشت و با شرایط جنگ، روز به روز مشکل‌تر می‌شد. عرصه داشت تنگ می‌شد. به همین دلیل، بایستی از حالت برنامه‌های معمولی روزانه خارج می‌شدیم. برنامه عادی عوض شد. مدت زیادی را به صورت متوالی باید در بیمارستان می‌بودیم و بعد حدود یک هفته مرخصی می‌دادند و دو مرتبه باید برمی‌گشتیم.

● شما چه کار کردید؟

این آقای نجار گفت ترک موتور من بنشینید تا شما را ببرم بیمارستان. بیمارستان به وجود شما بیشتر احتیاج دارد. نباید اینجا بمانید. خلاصه با آن سر و صورت گرد و خاکی و تپش قلب، رفتم ساختمان ایران ایر و رفتم دستشویی، سر صورتم را آب زدم و موهایم را تمیز کردم. حدود یک ساعت صبر کردم تا دیدم وضعیت درست است. خودم را توی آینه نگاه کردم. دیدم دیگر مشکلی ندارد. رویوش پوشیدم و رفتم.

فردایش که می خواستیم برای مرخصی برویم تهران، راه‌ها را بسته بودند. تنها راهی که می شد از آن رفت، راه شیراز بود. بنزین نداشتیم. به زحمت رسیدیم بهمان. بهمین هم اصلاً جایی نبود که بتوانیم بنزین بگیریم. نمی توانستیم هیچ کاری بکنیم. من گفتم برویم اداره بهداری. بالاخره آنجا کمکی به ما می کنند. یاد نمی آید دکتر اداره بهداری که بود. یکی دم در ایستاده بود. بهش گفتم برو به رئیس بهداری بگو فلانی می خواهد شما را ببیند. بلافاصله آمد پایین و خیلی احترام گذاشت. ما را برد بالا و گفت شما هیچ نگران نباشید. پیکان را پر از بنزین کردند و ما آمدیم تهران.

● از خاطره‌تان در ایام بمباران اهواز بگویید.

زمانی با آقای بدیعی همسفر مکه بودیم. ایشان من را تنها نمی گذاشت و تا حدودی سعی می کرد با من باشد. یک بار استانداری از ما دعوت کرده بودند. رفتیم استانداری. بعد که برگشتیم، شهر خیلی ظلمات بود. در طول پل اهواز، کوچکترین بارقه‌ای از نور نبود. تاریک تاریک بود. زنده‌های پل را نمی شد دید. آقای بدیعی گفت آقای دکتر، مردم دارند از شهر می روند. شما می خواهی چه کار کنی؟ گفتم نمی دانم؛ اما من نمی توانم بروم. نمی توانم دل بکنم. هر جوری فکر می کردم، دیدم نامردی است حالا که وضعیت بحرانی است و به حضور من نیاز است، کسانی را که در خوشی و آرامش و ناخوشی‌ها با هم بودیم، تنها بگذارم و بروم. از خودم خجالت کشیدم. در هر حال گفتم نه، من هستم و تمام مدت را بودم.

● ظاهراً در اوایل جنگ، یک سفر علمی به آمریکا داشتید. درباره آن سفر بر ایمن بگویید.

قرار بود یک کنگره گوش و حلق و بینی در یکی از شهرستان‌های ایالت میشیگان آمریکا برگزار بشود. به ما اجازه دادند در آن کنگره شرکت کنیم. زمانی که شرکت کردم، با رئیس کنگره درباره یک موضوع علمی صحبت کردم. او به من پیشنهاد کرد که یک سال در دپارتمان‌شان بمانم. من هم حقیقتش وسوسه شدم. گفتم حالا که در آمریکا بهت پیشنهاد ماندن داده اند، یک سال بمان. چند ساعتی در کشاکش با خودم بودم. عاقبت دیدم نمی شود. نمی توانم مردم کشورم را رها کنم. در طول زندگی آدم، یک بار این موقعیت پیش می آید. بعد، آدم خجالت می کشد از مردم که در این موقعیت آنها را رها کرده و رفته.

معلوم شد اتوبوس دارد راه را اشتباه می رود. سراسیمه برگشتیم. به هر حال، مشکلات خیلی فراوانی برای رفت و برگشت به اهواز وجود داشت. مواقعی که تلویزیون عراق اعلام می کرد فردا اهواز را می زنیم، خانواده می رفتند تهران. تا تمام می شد و اوضاع آرام تر می شد، دوباره می آمدند اهواز. دخترم همیشه می گفت من مدرسه خودم را می خواهم. این مشکلی بود که هر دفعه برای ما پیش می آمد.

● وقتی در اهواز بودید، تمام وقت در بیمارستان بودید؟

بله. زمانی که در اهواز بودم، ۲۴ ساعت در بیمارستان حضور داشتم. تا اینکه بیمارستان مورد تهدید قرار گرفت و بیمارستان جندی شاپور بمباران شد؛ یعنی موشک زدند. مجبور شدیم بیمارستان را به جایی دیگر منتقل کنیم. به همین دلیل، بیمارستان منتقل شد به ساختمان ایران ایر، در خیابان ۲۴ متری.

باز در همین مرحله هم سه هفته در محل بودیم و یک هفته برای مرخصی می آمدیم تهران. آن وقت‌ها چون وسیله نبود، رفتن به تهران بسیار سخت بود. به همین دلیل، گاهی اوقات با همدیگر قرار می گذاشتیم که با ماشین برویم.

● خاطره‌ای هم از این باهم رفتن‌ها دارید؟

بله. آن زمان، با آقای دکتر ملک افشار که جراح بودند، قرار گذاشتیم که با پیکانش بیاید در منزل، من را سوار کند و با هم برویم تهران. آن روز من در مطب بودم. مطب درست مجاور منزلمان بود و من در منزل، طبقه بالا بودم. یک نفر به نام مشاکبر، پیش خدمت خانوادگی مان بود. می گفت من نمی گذارم شما تنها باشید. اون با من بود. غروب بود که موشکی به مطب اصابت کرد. یک دفعه تمام فضا از خاک تیره شد. لوله‌ها ترکیدند و آب راه افتاد. برق که قطع بود. گوشی را برداشتم که تلفن کنم، دیدم تلفن هم قطع است. فقط همین مشاکبر که پایین خوابیده بود، بلند داد زد نترس. من با ترس شدید آمدم دم در. آن موقع هر جا محل اصابت موشک یا گلوله توپ قرار گرفت، فوری اهالی که در آنجا بودند، جمع می شدند که اگر کمکی از آنها ساخته است، انجام بدهند. دم در که رفتم، دیدم همسایه‌ها برای کمک آمده اند. یک نجار نزدیک منزلمان داشتیم. آمد و گفت آقای دکتر، شما چرا اینجا ایستاده‌اید؟ به وجود شما در بیمارستان بیشتر احتیاج است.



بمباران مناطق مسکونی اهواز در اوایل جنگ

● از حال و هوای بیمارستان‌ها در دوره جنگ بگوئید.

ما همه اوقات در بیمارستان بودیم و خارج نمی شدیم؛ چون خطرناک بود.

ناهارمان هم که مثلاً یک سیخ کباب کوبیده با یک قرص نان بود، همان جا صرف می کردیم. به قدری منتظر این کباب بودیم که بهترین غذایی که الان می خوریم، به آن خوشمزگی نبود. همه گرسنه بودیم. وقتی غذا می رسید، همه هجوم می آوردند.

بعد از مدتی، از ساختمان ایران ایر منتقل شدیم به بیمارستان والفجر یا بیمارستان هتل آستوریا. هتل آستوریا ساختمانی بود که می توانست نیاز ما را تأمین کند. قسمت زیرزمینش که آن وقت دیسکوتک بود، محل اتاق عمل شد. در قسمت همکف، درمانگاه‌های تخصصی مستقر شدند. قسمت پشت این سالن که سالن ناهار خوری بود و فضای بزرگی داشت، برای بستری شدن مجروحان و سایر بیماران در نظر گرفته شد. به این ترتیب، برای بیماران معمول شهر به این درمانگاه‌ها مراجعه می کردند. برای مجروحان و مصدومان هم اقدامات اولیه نجات بخش انجام می شد و سپس برای اعزام آنها به بیمارستان‌های شهرهایی مثل شیراز و تهران و... برنامه ریزی می شد.

هتل آستوریا که بودیم، شب‌ها طبقه پایین می خوابیدیم. همان جا هم اتاق عمل بود. آنجا یک ستون بزرگ بود. به همه اعلام کردند که این ستون محلی هست که فلانی باید بخوابد. هیچ کس دیگری حق ندارد آنجا بخوابد. چون اگر بمباران می شد، تنها جایی که سالم می ماند، آنجا بود. دوستان محبت می کردند و من آنجا می خوابیدم. یک روز، مهندس تأسیسات هتل آمده بود بیمارستان. جریان این ستون را برایش تعریف کردم. گفت اینجا خطرناک‌ترین نقطه بیمارستان است! به دلیل اینکه تمام گاز و برق و آب از اینجا رد می شود. اگر بیمارستان منفجر بشود، اولین جای خطرناک اینجاست.

● همه مجروحان منتقل می شدند؟

مجروحان با حال عمومی خوب اعزام نمی شدند. مجروحانی که مربوط به ما بودند و مقداری تصمیم‌گیری درباره آنها مشکل بود، مجروحان ترومای سر و گردن بودند. در ترومای نافذ جنگی گردن، آیا اکسپلوراسیون انجام بشود و جراح شریان را باز بکند یا بررسی نکنند، تصمیم‌گیری مشکل و در عین حال حیاتی بود.

● در این زمینه نمونه‌ای به یاد دارید که برایمان تعریف کنید؟

بله. این مجروحی که می خواهم درباره اش بگویم، مربوط به بیمارستان جندی شاپور است. یادم می آید مجروحی آورده بودند. جوان رشیدی بود به اسم کاظم. جوری ترکش به سرش خورده بود که بینایی اش را از دست داده بود. درست معلوم نبود که ترکش به کجا خورده. فقط در عکس نشان می داد که یک ترکش دارد؛ ولی بینایی اش را از دست داده بود. این جوان را صبح بستری کردیم. وقتی که از او پرسیدم حالت چطور است، با لبخند گفت آقای دکتر،

● روزها و ماه‌های اول جنگ، بهداری جنگ چگونه اداره می شد؟

در طول جنگ، اول نیروهای خوزستان بودند که قسمت پزشکی جنگ را اداره می کردند (پرسنل سازمان منطقه‌ای بهداری استان)؛ ولی بعد نیروهای نظامی و بهداری رزمی، مدیریت بهداشت و درمان را در دست گرفتند. با برنامه‌های منظمی که برای اعزام پزشکان به منطقه اجرا می شد، پزشکان به ترتیب با چند روز کار و چند روز مرخصی، از تمام کشور می آمدند و خدمت می کردند. واقعاً در تمام مدت جنگ، جامعه پزشکی کشور با نهایت علاقه و به خوبی، بخش پزشکی جنگ را اداره کردند.

هیچ وقت نشد که در تمام این مدت هشت سال، در جایی از نظر پرسنل پزشکی کاستی داشته باشیم. البته از نظر تجهیزات کمبودهایی وجود داشت؛ ولی من ندیدم هیچ مجروح یا مصدومی بدون رسیدگی روی زمین مانده باشد.

● نحوه رسیدگی‌های تخصصی به مجروحان جنگی چگونه بود؟

مجروحان جنگ، مجروحان یک بخش نبودند. مجروحان رسیدگی اولیه داشتند که مشترک بود. احیا و کنترل اولیه هدف مشترکی بود که همه اعم از متخصصان، دستیاران و پزشکان عمومی، برای آن تلاش می کردند و پرستاران و سایر پرسنل نیز مشارکت می کردند. اصلاً مهم نبود که تخصص او چیست. هر کس هر کاری از دستش برمی آمد، انجام می داد. ممکن است یک نفر رشته‌اش چیز دیگری بود؛ ولی لازم بود یک جا گچ بگیرد و می گرفت. لازم بود یک جا دست روی رگ بگذارد تا جلوی خون‌ریزی را بگیرد تا مجروح به مقصد برسد، این کار را می کرد. این طور نبود که کسی بگوید من این کاره نیستم. فرض کنید الان ممکن است مریضی بیاید پیش من و بگوید فلان بیماری را دارم و من بگویم ببخشید، این به من مربوط نیست. بروید پیش آقای دکتر وزیریان! ولی زمان جنگ این گونه نبود. هر کسی هر کاری از دستش برمی آمد، انجام می داد. بدون اینکه خیلی هم به رشته تخصصی اش مربوط باشد. رسیدگی به مجروح وظیفه تمام پزشکان بود.



درمان مجروحین در بیمارستانهای شهری

یکی از معضلاتی که در زمان جنگ با آن روبه‌رو می‌شدیم، موج انفجار بود. مجروح می‌آمد با کری مطلق. به اصطلاح می‌گفتند فلانی موجی شده است. چون ما در زمان صلح با چنین مواردی مواجه نبودیم و تجربه آن را نداشتیم، اولش فکر می‌کردیم این‌ها تمارض می‌کنند. مجروح می‌گفت گوشم نمی‌شنود. هر امتحانی هم که می‌کردیم، باز می‌گفت نمی‌شنوم. شک می‌کردیم که تمارض می‌کنند. آنها را بستری می‌کردیم تا بیشتر بررسی کنیم. بعد از مدتی، می‌دیدیم شنوایی آنها برگشته است و بیمار می‌گوید الان می‌شنوم و حالا می‌توانم برگردم. از خودم ناراحت بودم که چرا به این‌ها شک کردم و فکر می‌کردم که تمارض می‌کنند. مکانیسم این آسیب را هم جایی ندیده بودم که چه جوری این اتفاق می‌افتد. وقتی صدای شدیدی به گوش می‌رسد، آستانه شنوایی تحریک پیدا می‌کند و بعد از مدتی خوب می‌شود؛ ولی در انفجار و در تست‌های شنوایی ندیده بودم. یک بار در مسافرت‌هایی که به تهران می‌آمدم، یک روز آمدم کتابخانه همین بیمارستان. کتابی دیدم که ترجمه انگلیسی بود از یک کتاب روسی که سی سال قبل نوشته شده بود. مکانیسمش را این جور توصیف کرده بود که مراکز بالاتر همیشه نسبت به مراکز پایین‌تر وظیفه محافظتی و نظارتی دارند که آدم فکر می‌کند در طبیعت هم همین‌طور است. فرض کنیم در خانواده هم همین‌طور است. رئیس خانواده به کوچک‌ترین عضو خانواده هم نظارت دارد و هم حفاظت می‌کند. این انفجار روی مرکز شنوایی در کورتکس مغز اثر می‌کند و به مرکز شنوایی دستور می‌دهد توقف کند و کار نکند. حس شنوایی تحت تأثیر امواج پرفشار انفجاری، بدرجات از بین می‌رود و معمولاً دوباره به تدریج برمی‌گردد. شاید یک مکانیسم دفاعی باشد. نمی‌دانم تا چه اندازه. این توجیهی بود که خودم برای خودم می‌کردم. در هر حال، این هم مشاهدات و تجربیاتی بود که از معاینه و درمان مجروحان موج انفجار به دست آوردم.

● وضعیت امکانات چگونه بود؟ با کمبودها چگونه مواجه می‌شدید؟

کمبودی نداشتیم. این‌طور نبود که اتاق عمل یا ماده بیهوشی نداشته باشیم. حتی آقایی هم بود به اسم اسماعیل که تکنسین بیهوشی و عراقی بود. استخدام شده بود و برای ما بیهوشی انجام می‌داد. تکنسین بسیار قابل‌ای هم بود. واقعاً کمبودی از نظر تجهیزات نداشتیم. البته آمار ندارم؛ ولی تصور می‌کنم که از نظر پزشکی، هیچ مریض و مجروح و مصدومی نبود که خدای ناکرده به علت اهمال پزشکی از بین رفته باشد. ممکن است آمار من درست نباشد. به هر حال، این اطلاعاتی است که من دارم.

● آقای دکتر، در طول حضورتان در خوزستان، وضعی پیش‌نیامده بود که از لحاظ جسمی یا روحی خسته یا متألّم شوید یا بترسید؟

چرا. بالاخره پزشک هم آدم است. مثلاً یکی از همکارانمان بنام دکتر سید علی مرعشی، که پزشک ارتوپد بود. یک دفعه دیدیم بیرون اتاق عمل دارد گریه می‌کند. گفتم چه شده که داری گریه می‌کنی؟ گفت من نمی‌دانم چقدر من باید قطع عضو بکنم. همین جوری که

حالم خوب است. کی اجازه می‌دهی برگردم جبهه؟ آدم از خودش خجالت می‌کشید که این آدم با این روحیه و با این تسلط، اصلاً نگران وضعیت جسمانی‌اش نبود و چنین درخواستی داشت. منظره خیلی ناراحت‌کننده و در عین حال خیلی آموزنده بود. برای تصمیم‌گیری نیاز به مشورت با جراحان اعصاب بود. بالاخره او را اعزام کردیم.

● در طول مدت خدمت به مجروحان، با اسرا هم مواجه شدید؟

بله. مجروحی عراقی را که اسیر بود، آورده بودند بیمارستان جندی شاپور. یادم هست توی صحن بیمارستان جمع بودیم که کسی من را صدا زد.

رفتم داخل اورژانس بالای سر اسیر مجروح عراقی. مثل اینکه پایش تیر خورده بود. وقتی من را دید، با نگرانی و ترس گفت من پزشک هستم. گفتم هیچ نگران نباش. من اگر جای شما بودم در بغداد، شما چه کار می‌کردید؟ همان کار را من الان برای شما انجام می‌دهم.

در واقع، مجروحان عراقی هم به نوعی با مجروحان خودمان منتقل می‌شدند به بیمارستان و همان خدمات را دریافت می‌کردند.



درمان اسرای مجروح عراقی در مراکز درمانی

دکتر وزیریان: بنده می‌خواهم در همین خصوص، خاطره‌ای از سال‌های قبل از انقلاب برایتان نقل کنم. دهه ۴۰ که عوامل ساواک با دانشجویها برخورد می‌کردند، دانشجویانی را که زخمی می‌شدند، می‌آوردند بیمارستان امام خمینی (ره) اهواز. یک روز دانشجویان جمع شده بودند دورتخت آنها. استادمان، آقای دکتر کاظمی که وارد بخش شد، سؤال کرد آن تخت چه کسی است؟ چرا دور و بر آن تخت کسی نیست؟ گفتند که این بیمار، ساواکی هست. گفت به شما چه مربوط است؟ در حرفه ما شمر و امام حسین را اگر زخمی باشند و بیاورند بیمارستان، وظیفه شما رسیدگی به هر دو است. به شما مربوط نیست که این امام حسین است یا شمر. ایشان عین همین کلمات را گفت.

● راجع به معضلات و مشکلاتی که در حیطه تخصصی خودتان درباره مجروحان مواجه بودید، توضیح بدهید.

را به صورت تعارف دارم می گویم؛ ولی من در خودم هیچ از خودگذشتگی نمی بینم. این یک وظیفه عادی است. بعضی از کارها هستند که باید به عنوان یک وظیفه انجام بدهیم. دکتر وزیریان: جناب دکتر احمدی زاده در همه موارد، نه فقط در دوران جنگ تحمیلی، برای همه پزشک های خوزستان اسوه و الگوی اخلاقی بودند. من آن زمان مدیرعامل سازمان منطقه بهداشتی و رئیس ستاد امداد پزشکی خوزستان بودم. هر وقت کم می آوردم، می رفتم خدمت ایشان. با صحبت های ایشان دوباره شارژ می شدم و برمی گشتم سرکارم. ایشان مردانه در تمام مدت جنگ حضور داشتند. ایشان گفتند که همه پزشک های ایران به جبهه ها در خوزستان آمدند؛ ولی اغلب آن ها نوبتی می آمدند. یک ماه در سال باید می آمدند در جبهه خدمت می کردند و برمی گشتند. ولی پزشک های خوزستان تمام وقت آنجا بودند و فقط در ماه، هفت روز به این ها مرخصی داده می شد که بروند به خانواده هایشان سر بزنند، تجدید قوایی بکنند و برگردند. ایشان همان موقع می توانستند عهده دار مسئولیتی خارج از خوزستان شوند؛ ولی خودشان این را یک بی انصافی می دانستند که بخواهند در این موقعیت، خوزستان و خوزستانی ها را تنها بگذارند. من هنوز هم خودم را مدیون ایشان می دانم.

دکتر احمدی زاده: خیلی ممنون و متشکرم از حسن نظر شما.

به نظر من بچه هایی که به جبهه اعزام می شدند، صادق و مخلص و واقعاً از جان گذشته بودند، نه ما. ما فقط در یک بیمارستان یا هتل پناه گرفته بودیم. اگر شما بخواهید نمره خدمت بدهید، هیچ گونه نمی تواند برابری بکند با آن از خودگذشتگی ها و شجاعت ها.

آدم تعجب می کرد که آنها با چه روحیه و شهامتی در خطوط مقدم جنگ حاضر می شدند. به نظر من از تأثیرات جنگ در روحیه مردم این بود که همه را متحد کرد و همه مسائل و مشکلات دیگر را از بین برد. هدف فقط این بود که بیگانه ای که به کشور تجاوز کرده بود، از کشور بیرون کرد.

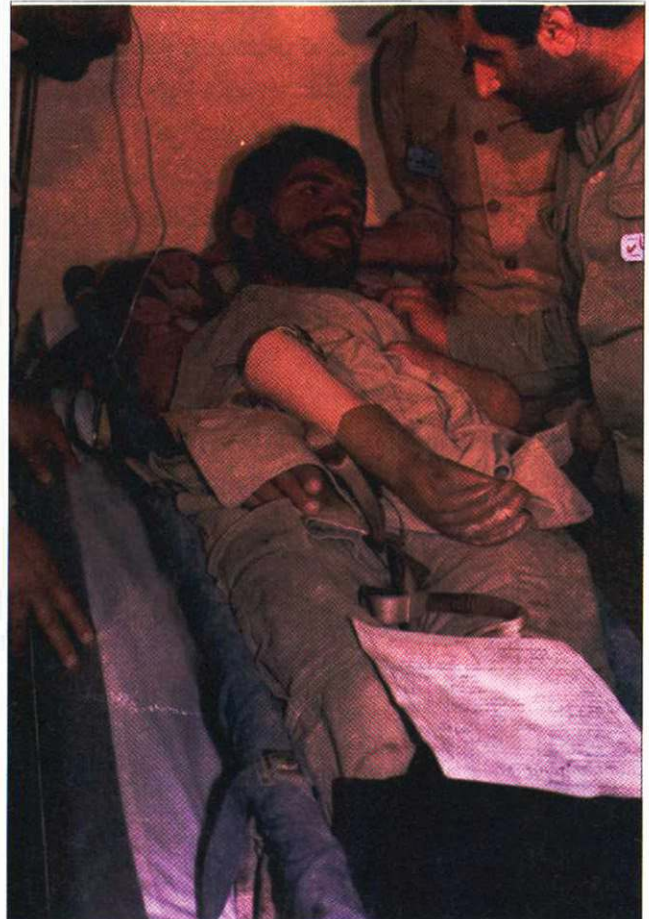
● در صحبت هایتان یادی از دکتر رهنمون کردید. درباره خصوصیات ایشان برایمان تعریف کنید.

به نظرم آن زمان دانشجویی سال دوم بود. گاهی اوقات دانشجویان در هتل اهواز جلسه داشتند. مثل اینکه دکتر رهنمون هم آنجا بود که از من هم دعوت کردند. من هم به ایشان گفتم اینجا که هستید، باید هر دو جنبه کار را در نظر داشته باشید و از وظیفه اصلی تان که آموزش است، غافل نشوید. از این نصیحت های معمول به آنها کردم. دکتر رهنمون دانشجویی بود که فوق العاده مورد وثوق همه هم کلاس هایش بود. دانشجویان خیلی روابط عاطفی با استاد دارند. الان هم دانشجویان فارغ التحصیل دانشکده مان مرتب به من سر می زنند، کتاب برایم می آورند، تلفن می کنند. یکی از دانشجویانم آقای میرفاضلی بود که در کرج مطب تخصصی دارد. هفته پیش به من تلفن کرد و احوالی پرسید. گفت مدتی است دلم

شما می گوید، انسان از لحاظ روحی متألم می شد. چنین کارهایی آسانی نیست. یکی از مشکلات پزشکی هم همین است. آدم وقتی که می بیند جوانی چنین وضعیتی دارد، ناراحت می شود.

یادم می آید زمانی به ما گفتند اهواز دارد اشغال می شود، آماده باشید. خودمان را آماده می کردیم که اگر اسیر شدیم، چه بگوییم. جمله ای عربی هم یاد گرفته بودیم: انا طیب المکلف. آماده شده بودیم برای اینکه بگویند اهواز فردا سقوط می کند.

آقای دکتر هادی زاده خیلی می ترسید. طبقه پایین که بودیم، می ترسید به طبقه همکف بیاید. بچه ها اذیتش می کردند و می گفتند آقای دکتر، تلفن با شما کار دارد. تلفن هم طبقه همکف بود. طبقه پایین توی اتاق عمل می ماند. شبی، بچه ها یک مهمانی ترتیب داده بودند و قرار شد دو ساعتی بروند بیرون و شامی بخورند. به دکتر هادی زاده هم گفتند شما هم باید بیایی. گفت نه، نمی توانم بیایم؛ چون ممکن است در همین دو ساعت، با من کار داشته باشند. بچه ها صبح که می روند سراغ دکتر، می بینند تلفن از دستش افتاده و فوت کرده. دکتر هادی زاده واقعاً یکی از پرشکان بسیار وظیفه شناس بود و تا آخر خدمت صادقانه کرد.



از خودگذشتگی، ایثار و شجاعت رزمندگان موجب تحسین و تقدیر پزشکان و کادر درمانی از آنها می شود

● به نظر شما روحیه از خودگذشتگی و وظیفه شناسی را چگونه می توان به دانشجوی پزشکی امروز انتقال داد؟
می فرمایید از خودگذشتگی. نمی خواهیم فکر کنید این

می خواهد شما را ببینم. بعد خاطره کنفرانسی را که راجع به سرفه داشتیم، یادآوری کرد و گفت نکته های شما یادم هست و الان همه آن دستورها را در مطب اجرا می کنم.

● **با توجه به اهمیت موضوع اخلاق پزشکی و جایگاه آن در دوران دفاع مقدس، در این زمینه برایمان صحبت کنید.**

به نظر من اخلاق یاددانی و به حرف نیست. بهترین روشی که می توان اخلاق را تدریس کرد، رفتار و عملی است که مدرس در کلاس انجام می دهد. مثلاً اینکه چرا من پزشکی را انتخاب کردم. نمی دانم کلاس چندم بودم. تب داشتیم. به همین دلیل، پدرم من را برد مطب آقای دکتر اصلانی که دکتری بسیار خوب و ارتشی بود. همین طور که درجه زیر زبانم بود، مستخدمش که لباس پرستاری پوشیده بود، شربت آب لیمو برایش آورد. غروب که اذان را گفتند، ایشان شروع کرد به خوردن شربت. من در ذهنم فکر کردم که مگر دکتر هم شربت می خورد. فکر می کردم دکتر موجودی فرانسوسی هست. این حالت تلنگری به من زد که من هم باید دکتر بشوم. این انگیزه اولیه ای بود که در ذهنم شکل گرفت. می خواهم این نتیجه را بگیرم که راحت است شما این کار را بکنید یا آن کار را نکنید و اسمش را بگذارید اخلاق؛ ولی منی که این حرف ها را می زنم و خلاف آن را انجام می دهم، این حرف ها کجا اثر می کند؟ بارها هم گفتیم. اخلاق اصولاً عملی است که مدرس انجام می دهد، نه حرفش، نه زبانش. آن وقت باز هم برمی گردد به این لغت از خودگذشتگی که شما گفتید. اگر مثلاً فرض کنیم فلان شخص، فلان کار را انجام می دهد، مثلاً از مریض بی بضاعتی پول نمی گیرد، این آدم خوبی است و مجانی عمل می کند، نمی شود گفت که یک چیز اضافه است. کارش این است و باید همین طور باشد. چیز اضافه ای نیست که شما این را تدریس کنید. چیز اضافه ای نیست که شما بگویید آقا شما با مریض مهربان باش. البته دانشجویان در این خصوص حساسیت خیلی بیشتری داشتند که مثلاً از این جهت از دانشجوی نباید ویزیت گرفت. ببخشید که این را می گویم. خوب آیا این یک اخلاق فوق العاده است؟ نه، من باز این ها را که می گویم، بد نیست. حالا جزء جنگ باشد یا نباشد.

رفته بودم اتریش برای معالجه. قلبم کمی مشکل داشت. رفتم پیش آقای پروفیسور فلینگر. می گفتند ویزیت این آقای پروفیسور خیلی زیاد است. ایشان معمولاً پزشک سران دنیا و رئیس جمهورهای دنیا است. گفتم خوب ویزیتش چقدر است؟ گفتند ویزیتش را خودش معین می کند. ما هم هر چه پول داشتیم، آماده کردیم و گذاشتیم توی جیبمان و رفتیم پیش آقای پروفیسور فلینگر. آقای پروفیسور بنده را که معاینه کرد، خودش لیدهای الکترو را به دست و پای من زد؛ کاری که یک تکنسین انجام می دهد و کمتر دکتری این کار را انجام می دهد. خودش نشست و همه کار را کرد. دستورش را هم داد. وقتی از ایشان خدا حافظی کردم، آمدم از منشی اش پرسیدم خانم، ویزیت آقای دکتر چقدر است؟ گفت خودش معین می کند. صبر کنید بپرسم. رفت پرسید. وقتی از اتاق پروفیسور آمد بیرون، گفت چیزی نمی خواهد. من فکر کردم شاید اشتباه کرده.

من به آشنایی که در اوپک داشتم، گفته بودم برایم نوبت بگیرد. فکر کردم که این می خواهد صورت حساب را برای اوپک بفرستد. رفتم اتاق پروفیسور و به ایشان گفتم آقای دکتر، من از اوپک وقت گرفتم؛ ولی اوپک خرج درمان من را نمی دهد. یک جوری عصبانی شد و گفت گفتم که چیزی نگیرد. من کاری ندارم که ایشان یک پزشک اتریشی بود؛ ولی به دلیل اینکه دیده بود که نوشته بودند دکتر فلان از من پولی برای ویزیت نگرفت. به نظر من این رفتار بخشی از اخلاق پزشکی هست و آدم از فردی مثل ایشان باید یاد بگیرد.

● **به نظر شما این موضوع فقط منحصر به جامعه پزشکی است؟**

خیر.

آدم باید در کارش اصولی داشته باشد. وظیفه شناسی و اخلاق تنها منحصر به پزشکی نیست. همه ارکان، همه اعضا، همه آدم ها، هر کدامشان در حد خودشان مبانی اخلاقی خاص خودشان را باید اجرا بکنند.

این نه منتهی به کسی دارد، نه فکر کنم از لحاظ حرف و گفتن، خیلی تأثیری داشته باشد. بنده دانشجویان دانشکده کشاورزی را قبلاً معاینه می کردم. این دانشجویان به مطب می آمدند. بعداً گفتند که دانشکده کشاورزی هزینه ای بابت این کار به شما نمی دهد. گفتم خوب ندهد. آدم از یک دانشجو که نمی تواند پول بگیرد. خلاصه اش را بگویم، این چیز اضافه ای نیست. وظیفه شناسی است که این کار را بکنید. مثلاً فرض کنید راستگویی، درستکاری، امانداری، شما باید این کارها را بکنید. اگر این کارها را نکردید، عیب است؛ ولی اگر انجام دادید، منتهی نیست. به معنی این نیست که آدم خیلی خوبی هستید. نه، آدمی عادی هستید که آن کار را انجام می دهید و اگر آن کار را انجام ندادید، آدم بدی هستید. یعنی ما باید درس وظیفه شناسی بدهیم، نه درس اخلاق. وظیفه شما این است. به شما گفتند که اصل سلامت مریض را در نظر بگیر. من درس های زیادی از این جهت داشتم. همه این ها را هم سر کلاس به بچه ها می گویم.

● **ممکن است یکی از این درس ها را تعریف کنید؟**

بله. یک دفعه، یک آقای عربی دخترش را که مریض بود، آورد درمانگاه بیمارستان جندی شاپور. گفت آقای دکتر، لوزه های دخترم را عمل کن. گفتم تو دکتر هستی یا من؟ من باید بگویم لوزه اش عمل بشود یا نه. عمل نمی خواهد. نسخه نوشتم رفت. تقریباً یک ماه بعد دو مرتبه آمد. با همان لهجه عربی اش گفت آقای دکتر عملش کن. من گفتم که آن دفعه بهت گفتم که عمل نمی خواهد. باز یک نسخه نوشتم رفت. این گذشت. یکی دو هفته بعد، برای بار سوم دخترش را آورد. گفت آقای دکتر، فکر پولش هم نباش. یک بسته اسکناس نشانم داد. با این حرفش دیگر خیلی به تریج قبای من برخورد که یعنی من برای پولش گفتم که عمل نشود. به دخترش گفتم بنشین. حنجره اش را که تا حالا معاینه نکرده بودم، نگاه کردم. دیدم یک اسکاموس سل کارسینوما دارد. واقعاً از خجالت آب شدم؛ چون من درست معاینه نکرده بودم. دقت

صدمتری اش را زدند. ممکن بود این طرف هم بخورد. شاید دلیل آن، اشتباه نشانه گرفتن هواپیمای عراقی بود. گفتم فکر می‌کنید کجا خوب است که برویم؟ در عرض دو ساعت، تمام بیمارستان منتقل کردیم به بیمارستان سینا که آن طرف شهر، در جاده آبادان بود. در حالت عادی اگر می‌خواستیم این بیمارستان را جابه‌جا کنیم، مجروح و پرسنل و تمام آن تجهیزات و این‌ها را، کمتر از یک هفته امکان نداشت.

در این جابه‌جایی، نه تنها تمام پزشکان و پرسنل نقش داشتند، بلکه ماشین‌هایی که داشتند عبور می‌کردند، وقتی این وضعیت را دیدند، همه به کمک آمدند. نقش من مدیریت بود. آنجا در دم تصمیم گرفتم که به حرف این پرسنل گوش بدهم و این‌ها را انتقال بدهم. بعد از جابه‌جایی از تهران زنگ زدند. گفتند شنیدیم شما بیمارستان را منتقل کردید. گفتم بله. گفتند چرا؟ می‌خواهی به صدام کمک کنی؟ گفتم من اینجا در دم باید تصمیم می‌گرفتم. کما اینکه دو ساعت بعد، رفتم در محل بیمارستان ببینم چه خبر است. دیدم دو نفر پرسنل آنجا مانده‌اند: رئیس بیمارستان و انباردار. گفتم شما اینجا چه کار می‌کنید؟ چرا نرفتید؟ گفتند داریم چوب و تخته می‌زنیم تا کسی نرود داخل بیمارستان. چون به علت انفجار سیلو و گمرک، تمام ترکش‌هایی که به این طرف خورده بود، همه شیشه‌ها را شکسته و همه جا پخش کرده بود. اگر من همان لحظه این تصمیم را نگرفته بودم، بار دوم که هواپیماها می‌آمدند و این دفعه بیمارستان را می‌زدند، همه این‌ها از بین می‌رفتند. همان طور که آن دو نفر که ماندند، مجروح شدند. حالا اگر به جای این دو نفر، همه پرسنل و مجروحان مانده بودند، معلوم نبود چه فاجعه‌ای رخ می‌داد.

نکرده بودم یا به هر علتی که بود، من دچار این خطا در معاینه شده بودم که این جور مریض از زیر دستم رد شده بود. بی‌اخلاقی کردم که مریض را با دقت ندیدم. چیزهایی ظاهراً جزء اخلاق نیست. به نظر من شما اگر در احوال مریض دقت نکنید، بی‌اخلاقی کردید. اگر مطالعات جدید را نخوانده باشید، بی‌اخلاقی کردید. تعریف اخلاق به قدری گسترده است که نمی‌شود این را بایکی دو کلمه بیان کرد. می‌خواهم بگویم آدم خیلی خوب، دکتر خیلی خوب، خیلی درست کار، خیلی راستگو، اگر مطالعه‌ی روزش را نکند، به نظر من این بی‌اخلاقی است. هر چقدر هم امانت‌نگه‌دار باشد.

دکتر وزیریان: تعلیم اخلاق در یک فرد از کی شروع می‌شود؟ از بچگی، از خانواده. نباید انتظار نداشته باشیم آدمی که در خانواده‌ای بی‌اخلاق پرورش یافته، پزشک با اخلاقی بشود و در دانشکده پزشکی بخواهی به او اخلاق پزشکی درس بدهی. خیلی سخت است. پزشک‌ها تافته جدا بافته نیستند.

● **در پایان این گفت‌وگو، می‌خواهم خاطره‌ای مدیریتی از اوایل جنگ را بازگو کنم.**

یک روز، در حال تردد در قسمت راست کارون بودم. بیمارستان طالقانی آبادان، سمت چپ رودخانه کارون بود. ناگهان دیدم آن طرف کارون دودی بلند شد. چون بیمارستان آنجا بود، نگران شدم. از این طرف رودخانه فوراً خودم را رساندم به آن طرف که ببینم چه اتفاقی افتاده. فکر کردم بیمارستان را زدند. دیدم نه، ساختمان گمرک که پشت بیمارستان بود، هدف قرار گرفته است. پرسنل آمدند گفتند آقای دکتر، اینجا ناامن است. دیدم راست می‌گویند.



بیماران مرکز درمانی در آبادان

بیمارستانی در دل آتش

سرگذشت بیمارستان مصدق خرمشهر در شروع جنگ تحمیلی

دکتر پرویز وزیریان



خرمشهر را شیاطین پلید و جنایتکار بعثی در شروع جنگ تحمیلی به اسارت کشیدند و خداوند با دست توانمند رزمندگان اسلام آن را آزاد ساخت. حماسه اسارت و آزادی شهر خون و قیام و دلآوری‌های مدافعان و رزمندگان همیشه سربلندش، تا ابد بر تارک تاریخ ملت سربلند و سلحشور ایران اسلامی خواهد درخشید. در قلب خونین شهر، یک کانون جوشان انسان دوستی و فداکاری، در حساس ترین لحظات خطیر به یاری مجروحان و بیماران شتافت و تا آخرین لحظات، به خدمات حیاتی خود ادامه داد؛ بیمارستانی در دل آتش و در حصار نفیر گلوله‌های کینه و بمباران ظلم و تعدی؛ بیمارستان مصدق خرمشهر. در این گزارش، مسئول وقت سازمان منطقه‌ای بهداشت و درمان استان خوزستان، سرگذشت عبرت‌آموز و اعجاب‌برانگیز و پرافتخار این بیمارستان را در فاصله ۱۷ شهریور تا ۴ آبان ۱۳۵۹ روایت کرده است.



بمباران خرمشهر توسط هواپیماهای دشمن

اقدام ضروری بهداشتی پر شده بود. مراکز بهداشتی از اقصی نقاط صفر مرزی تا حاشیه شهر اهواز بازدید و رسیدگی می شد.

با شروع تابستان، حال و هوای استان عوض شد و تحرکات نگران کننده پشت مرزها، خبر از حوادث مهمی می داد. ۳۱ شهریور اعلام رسمی جنگ شد. در مرداد ۱۳۵۹، استاندار خوزستان، مهندس محمد غرضی، در جلسه شورای اداری استان، به مدیران استان با اعلام آماده باش، به تحرکاتی در آن طرف مرز توسط

حال و هوای خوزستان و سازمان منطقه‌ای بهداشت و درمان قبل از شروع جنگ

بازسازی خرابی‌های سیل مهیب بهمن ۱۳۵۸ در همه سطوح و توسط همه دستگاه‌های اجرایی در ماه‌های اول سال ۱۳۵۹ ادامه داشت. سازمان منطقه‌ای نیز بازسازی مراکز بهداشتی و درمانی آسیب دیده از سیل و تدارک امکانات و تجهیزات بهداشتی را با بودجه اختصاص یافته توسط دولت وقت با جدیت ادامه داد. انبارها از دارو و

جلسه‌ای ساعت ۹ بعد از ظهر در اهواز، با حضور نمایندگان ارشد تقریباً همه سازمان‌هایی که دارای بیمارستان‌هایی در منطقه بودند، تشکیل شد. در جلسه، به عموم آنها هشدار داده شد که احتمالاً حمله‌ای بزرگ از طرف دشمن بعثی عراق در پیش است و همه بایستی به صورت هماهنگ نیروها و امکانات خود را تجمیع نمایند و در حداکثر آماده‌باش قرار داشته باشند.

در آن جلسه، ستادی با عنوان «ستاد امداد پزشکی خوزستان» تشکیل شد. این ستاد اولین نمونه در نوع خود بود و هیچ سازمان یا ستاد دیگری آن موقع در خوزستان تشکیل نشده بود.

ساختار ستاد امداد پزشکی استان خوزستان قبل از شروع جنگ

تشکیل و راه‌اندازی مرکز ستاد به عهده سازمان منطقه‌بهداری گذاشته و مدیرکل بهداری منطقه‌ای استان نیز به‌عنوان رئیس ستاد انتخاب شد. شرح وظایف رئیس و دبیر تعیین شد. قرار شد لیست پرسنل پزشکی و پرستاری هر سازمان در اختیار ستاد قرار گیرد. به رئیس ستاد اختیار دادند برای هرکدام از پرسنل، بنا به تشخیص و ضرورت، حکم مأموریت صادر شود. بلافاصله در یکی از بیمارستان‌های منطقه که تحت امر قرارگاه بود، ستاد تشکیل شد. در اولین اقدامات برنامه‌ریزی ستاد در شرایط آماده‌باش هفته‌های سوم و چهارم شهریور، تیم‌بندی شد و زمان‌بندی و آرایش آماده‌باش جنگی انجام شد. در هر تیم بیمارستانی کادر پزشکی، جراحی، ارتوپدی، بیهوشی عمومی، کادر پرستاری و امدادگری و کمک بهیاری و خدماتی به‌صورت منظم تهیه و به آنها آماده‌باش داده شد.

مبنای برنامه‌ریزی ستاد امداد پزشکی استان خوزستان قبل از شروع جنگ

عراقی‌ها اشاره نمود. مدیرکل وقت سازمان بهداری منطقه‌ای استان نیز در جلسه حضور داشت.

در آن جلسه اعلام شد که عراقی‌ها احتمالاً حمله خواهند کرد و هر سازمانی موظف شد در مسئولیت‌هایش آمادگی‌های لازم را کسب کند. اول شهریور ۱۳۵۹، برای رویارویی با یک حمله احتمالی قریب‌الوقوع، هشدار ویژه‌ای به بهداری (سازمان منطقه‌ای بهداشت و درمان استان) داده شد. درگیری‌های مرزی بین ایران و عراق قبلاً چند نوبت اتفاق افتاده بود و دو نوبت جدی و وسیع بود و به مداخله ساختارهای وقت بهداشت و درمان استان نیاز شده بود.

بیمارستان‌های فعال شهرها و مناطق مرزی

بنا به وظایفی که بر عهده بهداری بود، مدیرعامل بهداری استان تمهیداتی را شروع نمود. در بررسی اولیه، از موقعیت و آرایش عادی بیمارستان‌ها و امکانات بهداری در مناطق مرزی ارزیابی به عمل آمد. در صورت تحقق حمله نظامی دشمن، بیمارستان‌های سازمان منطقه‌بهداری ظرفیت شرایط اضطراری را نداشتند؛ ضمن اینکه خود در معرض تهدید و آسیب بودند. سایر بیمارستان‌ها متعلق به سایر سازمان‌های بهداشتی درمانی خوزستان، نظیر بیمارستان‌های تابع دانشگاه و صنعت نفت و تأمین اجتماعی و بیمارستان‌های تابع ارتش جمهوری اسلامی (نیروی دریایی در خرمشهر، نیروی هوایی در دزفول و نیروی زمینی در اهواز) مجموعه‌ای بودند که باید در برنامه‌ای هماهنگ مشارکت می‌کردند.

جلسه هماهنگی برای آماده‌سازی مجموعه بیمارستان‌های منطقه و تشکیل ستاد امداد پزشکی استان خوزستان

در اوایل شهریور، تحرکات نظامی دشمن به‌صورت درگیری‌های پراکنده شروع شده بود. به دعوت مدیرعامل بهداری منطقه‌ای،



مدافعان شهر در مقابل اشغالگران مقاومت می‌کنند

بیهوشی با دستور تلفنی متخصص، موظف به شروع مقدمات شد. خلاصه، ولوله‌ای در بیمارستان برپا شد. کم‌کم رئیس شبکه هم باخبر شد و آمد. کارشناسانش هم پیدا شدند و آمدند. با جمع شدن جمع بزرگی از پرسنل بیمارستان و بهداری خرمشهر، ماجرای حمله قریب‌الوقوع عراقی‌ها با آنها در میان گذاشته شد. به آنها یادآوری شد که آمادگی‌شان در حد صفر است و باید به صددرصد افزایش یابد و ضرورت‌های دفاعی با آنها در میان گذاشته شد. این مانور که از ۱۲:۲۰ بامداد شروع شده بود، تا شش صبح ادامه یافت و به‌طور رسمی به عموم پرسنل با مرکزیت بیمارستان مصدق آماده‌باش داده شد. حتی پزشکی قانونی هم فراخوانده شد و آمد؛ چون باید جواز دفن هم می‌نوشت!

۱۹ شهریور ۱۳۵۹؛ بیمارستان مصدق خرمشهر، حمله عراق به پاسگاه مرزی شلمچه

مدیرعامل و رئیس بهداری آبادان، سرشار از تجربه شب قبل، به رتق‌وفتق کارها و بازدید از سایر مراکز پرداختند و صبح روز ۱۹ شهریور، ماشین مدیرعامل آماده حرکت به سمت اهواز شد. درست قبل از حرکت،

عده‌ای از پرسنل دوان دوان و فریادزنان آمدند که دکتر وزیریان چه نشسته‌ای! بیمارستان مصدق قیامت است و عده زیادی مجروح از پاسگاه مرزی آورده‌اند.

آقای دکتر مرعشی، رئیس بهداری خرمشهر، زنگ زده و گفته بود به دکتر وزیریان پیغام برسانید و بگویید مهمان‌هایی که منتظرشان بودید، آمدند! عراق به پاسگاه مرزی شلمچه حمله کرده بود. بیمارستان در ازدحام بود و اورژانس پر بود از مجروحانی که عمدتاً از نواحی دست و پا هدف گلوله قرار گرفته بودند و به خدمات ارتوپدی

با مرور تجارب درگیری‌های نظامی قبلی بین ایران و عراق، تصور می‌شد یک جنگ منظم و کلاسیک از نقطه مرزی در پیش است. با اتفاقات نگران‌کننده بعدی، بروز یک جنگ تمام‌عیار مسلم شده بود. اوایل، با فرضیه جنگ منظم و کلاسیک، موضوع با پرسنل در میان گذاشته نشده بود. با ورود گروه‌هایی از مجروحان به بیمارستان‌ها، اعضای ستاد افزایش یافت و مدیران درمان، پرستاری و دارویی نیز به ستاد دعوت می‌شدند.

۱۴ خرمشهر؛ ۱۷ شهریور ۱۳۵۹

مدیرعامل بهداری و رئیس ستاد برای سرکشی از بیمارستان‌ها و سایر مراکز بهداری منطقه آبادان و خرمشهر، روز ۱۷ شهریور ۱۳۵۹ به این منطقه رفته و پس از صرف شام در خانه رئیس بهداری آبادان، به اتفاق وی به خرمشهر رفتند. ساعت ۱۲ شب، وارد بیمارستان مصدق (بیمارستان سازمان منطقه‌ای) شده و تصمیم گرفتند مانور ارزیابی آمادگی اجراء نمایند.

۱۸ شهریور ۱۳۵۹؛ مانور آمادگی جنگی در بیمارستان مصدق خرمشهر

در نیمه‌های شب، سوپروایزر بیمارستان در دفتر خود بیدار بود و از ورود سرزده مدیرعامل استان و رئیس بهداری آبادان شگفت‌زده و کمی هم نگران شد. با همکاری وی، مانور فراخوان پرسنل برای حضور در فوریت فرضی شروع شد. در ساعت ۱۲:۲۰، ابتدا به جراح آنکال تلفن زده شد؛ اما خانه نبود. زنگ بعدی به خانه دوستان جراح زده شد که احتمالاً در آنجا به مهمانی رفته بود. سرانجام، پیغام فراخوان جراح برای جراحی یک بیمار مبتلا به شکم حاد دریافت شد و بعد از دو ساعت و نیم، جراح به بیمارستان رسید. فراخوان بعدی برای حضور متخصص بیهوشی بود. تکنیسین



رزمندگان مجروح شهر در حال انتقال به بیمارستان

کامل قرار داشت و تجهیزات و اتاق‌های عمل نیز اضافه شده بود. در سرسرای بیمارستان مصدق، همه در انتظار بودند که اولین مجروح‌ها را آورند. بچه‌ای پنج‌ساله در دست پدرش که تمام امعاوحشایش از شکمش بیرون آمده بود و سایر مجروحان که عمدتاً مردم عادی بودند، بدون وقفه به بیمارستان منتقل می‌شدند.

۲۰-۳۰ نفر مجروح از مردم شهر یکباره به اورژانس منتقل شدند. پرسنل و کارمندان و بهیاران به رسم محلی شروع کردند به سروسینه خودشان بزنند و به استقبال مجروحان رفتند.

مسئولان به آنها گفتند حالا وقت این احساسات نیست. با وجود بی‌نظمی و سراسیمگی و غافلگیری پرسنل، رسیدگی به مجروحان شروع شد. جمعی به اتاق عمل و گروهی به بخش‌ها منتقل شدند و عده‌ای هم با کاهش ازدحام اولیه در اورژانس، تحت درمان‌های اولیه قرار گرفتند.

اعلام آماده‌باش کامل به سایر بیمارستان‌های استان

به همه بیمارستان‌های منطقه اعلام آماده‌باش داده شد. در بستان و هویزه، بیمارستان از نظر نیروی تخصصی و تجهیزات تقویت شده بود. بیمارستان سوسنگرد هم تقویت شده و به همه آنها اتاق عمل اضافه شد. تیم‌های بعدی به صورت سیار هم سوسنگرد و هم آبادان را پوشش می‌دادند. خرمشهر هم دیگر از عهده خودش برمی‌آمد.

بیمارستان مصدق خرمشهر در شروع جنگ

با حوادث پی در پی روزهای آخر شهریور ۱۳۵۹، بیمارستان مصدق محور قرار گرفته بود. تنها اتاق عمل این بیمارستان تقویت و به سه اتاق عمل فعال تبدیل شده بود. با تعطیلی بیمارستان نیروی دریایی، متخصص بیهوشی و بعضی پرسنل در بیمارستان

احتیاج داشتند. بعضی از مجروحان به اتاق عمل منتقل شده بودند و بعضی در بخش‌ها بستری شده بودند.

۲۰ شهریور ۱۳۵۹؛ درخواست نیروی کمکی از اهواز

بیست شهریور، به دفتر مدیرعامل در اهواز تلفن و درخواست اعزام تیم کمکی شد. مرحوم دکتر بهبهانی، معاون مدیرعامل، ابتدا موضوع را جدی نگرفت و با توضیحات متوجع عمق حادثه شد. قرار شد سطح آمادگی در اهواز نیز ارزیابی شود. از اینجا مشکل همکاری نیروها خودنمایی کرد. مثلاً متخصص ارتوپد اعلام کرد به خرمشهر نمی‌رود؛ همان‌هایی که در تیم‌ها هماهنگ شده و باید به محض فراخوان می‌آمدند! برای حل مشکل حاد، شخص مدیرعامل با یک همکار آشنای ارتوپد به نام دکتر صدری تماس گرفت و با پیوستن او، دو تیم تخصصی به خرمشهر اعزام شد. در این فاصله، به یک پاسگاه مرزی حمله شده بود و حدود ۱۰-۱۲ نفر مجروح را به بیمارستان مصدق آورده بودند. با همکاری تیم‌های اعزامی، درمان‌های اولیه انجام و با توجه به شرایط قرار شد آنها را اعزام کنند. قرار شد هر تیم ۴۸ ساعت در بیمارستان بماند و با تیم اعزامی بعدی از اهواز جایگزین شود. به این ترتیب، بیمارستان مصدق در خرمشهر که در دل حوادث اولیه قبل از جنگ و شروع جنگ قرار داشت، در حداکثر آمادگی قرار گرفت.

اولین بمباران خرمشهر

ماشین مدیرعامل وارد جاده اهواز به آبادان شد. از طرف آبادان، دو هواپیمای جنگنده از طرف ماهشهر به سمت خرمشهر و در ارتفاع نسبتاً پایین در پرواز بودند. رنگ آنها حکایت از آن داشت که هواپیماهای عراقی هستند. وقتی به بیمارستان مصدق خرمشهر رسیدند، هنوز صدای بمباران می‌آمد. بعدها مشخص شد حاشیه کارون و داخل شهر بمباران شده است. بیمارستان در آماده‌باش



مدافعان مجروح شهر در حال انتقال به بیمارستان

داشت. بیمارستان نیروی دریایی تعطیل شده بود و دو بیمارستان دیگر نیز فعالیت چندانی نداشتند و محور امدادسانی به مجروحان همان بیمارستان مصدق بود. این بیمارستان‌ها امکانات خوبی داشتند؛ اما آمادگی و آرایش مناسب برای شرایط جنگی را به کلی نداشتند و فاقد ظرفیت و امکانات و تجربه پذیرش مجروحان جنگ بودند و بعد از شروع جنگ، به سرعت تخلیه و تعطیل شدند. بعضی امکانات و نیروی انسانی آنها به بیمارستان مصدق منتقل شد.

اخطار سقوط خرمشهر و دستور انتقال بیمارستان مصدق به

بیمارستان صحرایی

آقای فروزنده ملاقاتی فوری و اضطراری با دکتر وزیربان در بیمارستان شهیدی خرمشهر انجام داد. در این ملاقات، وی اعلام کرد که ممکن است خرمشهر سقوط کند و شما باید فکر عاجلی برای جایگزینی تنها بیمارستان فعال شهر بکنید. ضمن مکاتبه با رئیس نیروگاه انرژی اتمی که بین اهواز و آبادان بود، توصیه شد آنجا یک بیمارستان صحرایی دایر شود. شب‌ها که نور مهتاب روشنایی طبیعی فراهم می‌ساخت، از طرف بهداری به دارخوین می‌آمدند و نقشه بیمارستان صحرایی را می‌کشیدند! بیمارستان صحرایی دارخوین تشکیل شد و به تدریج پرسنل به آنجا منتقل شدند. یک پست امداد هم در کوت شیخ، این طرف آب و آن طرف پل، در محلی که زایشگاهی از قبل وجود داشت، برپا شد.

آخرین مقاومت‌های مدافعان شهر

تعدادی پاسدار و عده محدودی از رزمندگان ژاندارمری تنها مدافعان شهر بودند. هر روز، تعدادی از آنها شهید یا مجروح می‌شدند. یک عده رزمنده جوان از خودگذشته و انقلابی تفنگشان را

مصدق مشغول خدمت شدند. با پیوستن بعضی پزشکان و کادر پزشکی محلی، نیروی انسانی بیمارستان تقویت شده بود. آرایش بیمارستان کاملاً جنگی بود و تیم‌های اعزامی از اهواز نیز بیمارستان را پوشش می‌دادند. با تشدید عملیات دشمن و شروع رسمی جنگ، مجروحان بدون وقفه و پشت سر هم به بیمارستان منتقل می‌شدند. دائماً بر حجم مجروحان افزوده می‌شد.

آموزش و اجرای تریاژ در مجروحان جنگی در بیمارستان

۱۶ مصدق

با استمداد از دکتر منوچهر دویبی، استاد و رئیس جراحان دانشگاه جندی شاپور، ایشان به سرعت خود را به خرمشهر رساند. همه اتاق‌های عمل بیمارستان‌های مصدق و طالقانی و شرکت نفت فعال بود و پشت در آنها، تعداد زیادی برانکار در مجروحان بدحال در انتظار بودند و اوضاع از کنترل همه خارج شده بود.

اولین کار استاد دکتر دویبی، گذاشتن کلاس تریاژ برای پزشکان و بعداً پرستاران بود. مسئولان تریاژ نیز در همان جلسه تعیین شدند.

به موازات، هماهنگی بیشتری برای انتقال مجروحان انجام شد و امکانات ترابری و انتقال از خرمشهر و آبادان به اهواز و سایر شهرها تقویت شد. با اضافه شدن تریاژ و تدابیر دیگر استاد دکتر دویبی، نوعی نظم و آرامش نسبی در آن روزهای اولیه و بسیار سهمگین جنگ برقرار شد.

سایر بیمارستان‌های خرمشهر

علاوه بر بیمارستان مصدق و نیروی دریایی، خرمشهر دو بیمارستان خصوصی یعنی بیمارستان شهیدی و بیمارستان مهر را



مدافعان شهر در مقابل دشمن متجاوز مقاومت می‌کنند

خانواده خود خبر نداشتند و به شدت نگران آنها بودند. در دارخوین به صورت اضطراری مجموعه‌ای با عنوان بیمارستان صحرایی برپا شده بود. وزیر بهداشتی و تیم همراه به آنجا رفته تا شرایط را از نزدیک ببینند. بیمارستان آماده بهره‌برداری نبود. تصمیم گرفته شد پرسنل بومی که نگران خانواده‌هایشان بودند، به مدت سه روز به مرخصی بروند و بقیه به بیمارستان طالقانی منتقل شوند. امداد و درمان مجروحان خرمشهر از بیمارستان مصدق به بیمارستان طالقانی منتقل و در آنجا متمرکز شد. قرار شد پرسنل پس از سه روز، خود را به بیمارستان طالقانی معرفی کنند. پست امدادی (زایشگاه نزدیک پل خرمشهر) هم زیر آتش مستقیم قرار گرفت و برچیده شد. وزیر و هیئت همراه به اهواز برگشتند.

دفاع جانانه مدافعان و عقب‌نشینی تاکتیکی تانک‌ها و نیروهای دشمن از میدان فرمانداری و اطراف بیمارستان

با تحولات رزمی و مقاومت جانانه مدافعان خرمشهر، موقعیتی پیش آمد تا امکان انتقال بعضی تجهیزات از بیمارستان فراهم شود. وزیر تصمیم گرفت تا با یکی از معاونان (دکتر کلانتر معتمدی) و مدیرکل بهداشتی به خرمشهر برگردد. دکتر آزموده هم همراهشان بود. تیم با ماشین بلیزر سیاه‌رنگ و بزرگ شاسی‌بلندی متعلق به شبکه بهداشتی، مجدداً به خرمشهر روانه شد. آن تب و تاب روز قبل خرمشهر خوابیده بود و تانک‌ها عقب‌نشینی کرده بودند؛

اما شهر همچنان زیر آتش توپخانه قرار داشت. وزیر و همراهان در تاریکی شب به نزدیکی بیمارستان تخلیه شده مصدق رسیدند. مقداری سینه خیز رفتند و به سرسرای بیمارستان رسیدند.

کامیونی در حیاط بیمارستان مشاهده شد. فردی با چفیه داخل اتاق کامیون بود! با مشاهده تیم تازه وارد چهارنفره، چفیه را عقب زد. دیدم دکتر شهیدزاده، از نیروهای جهاد سازندگی بود! خدایش رحمت کند. مدیرعامل را می‌شناخت و باور نمی‌کرد در این شرایط به بیمارستان آمده باشد. توضیح داد که آمده است وسایل را ببرد تا به دست عراقی‌ها نیفتند. وسایل مهم جمع‌آوری و در کامیون قرار داده شد و قرار شد به بیمارستان ماهشهر تحویل داده شود؛ چون گروهی از مجروحان به ماهشهر منتقل می‌شدند و باید آنجا تقویت می‌شد.

انباردار امین؛ آزاده سرفراز بیمارستان مصدق خرمشهر

تیم به انبار بیمارستان رفتند. با نهایت تعجب انباردار که پسر جوانی بود، در ورودی انبار نشسته بود! نامش آقای طغرل بود. می‌گفت این وسایل تحویل من است. من از اینجا تکان نمی‌خورم! وی به وعده خود عمل کرد و با ورود عراقی‌ها به اسارت درآمد. از دقیقه اول سقوط خرمشهر تا آخر جنگ، یعنی هشت سال اسیر بود. این آزاده امانت‌دار وقتی با سرفرازی به میهن برگشت، به علت شکنجه و شرایط ناروای دوران اسارت، تمام دندان‌هایش ریخته بود.

و این بود شمه‌ای از سرگذشت بیمارستانی در دل آتش در شهر سرفراز خونین شهر...
فاعتبروا یا اولی الالباب

برمی‌داشتند، صبح زود می‌رفتند، شجاعانه می‌جنگیدند و عراقی‌ها را عقب می‌راندند. دوباره از بعد از ظهر و تا فردا صبح، خاکریزی نداشتند و فرماندهی آنها را هدایت نمی‌کرد. آتش و فرماندهی به اختیار خودشان بود. آنها مظلومانه خودشان را فدا می‌کردند. ما رفتیم و آنجا را برپا کردیم. تعداد زیادی از پرسنل را هم آنجا منتقل کردیم و تعدادی هم آوردیم. در کوت شیخ زایشگاهی بود. آن‌ها را در آن زایشگاه مستقر کردیم گفتیم اینجا هم یک پست امداد باشد.

بازدید وزیر بهداشتی و هیئت همراه از بیمارستان مصدق

هیئتی متشکل از دکتر هادی منافی، وزیر وقت بهداشتی و بعضی از معاونان ایشان (دکتر مرنندی و دکتر کلانتر معتمدی) و تعدادی از حزب جمهوری اسلامی و زنده‌یاد دکتر وحید دستجردی از هلال احمر وارد اهواز شدند. آنها درخواست بازدید از خرمشهر و بیمارستان مصدق را مطرح ساختند. شرایط خطیر خرمشهر برایشان تشریح شد. تصمیم به بازدید گرفتند. دسته‌جمعی حدود ۲۲-۲۳ نفر با یک مینی‌بوس بعد از ورود به آبادان به طرف خرمشهر روانه شدند. مینی‌بوس بعد از عبور از پل، به طرف میدان فرمانداری روانه شد.

جنگ تانک با تن

صحنه‌ها عجیب و تکان‌دهنده بود. تانک‌های عراقی در میدان فرمانداری مستقر بودند. پاسدارها هم در رویارویی نابرابر جنگ تانک و تن، سرسختانه دفاع می‌کردند. برای رسیدن به بیمارستان مصدق، باید به میدان فرمانداری رفته و از طریق خیابانی به بیمارستان می‌رسیدند. با مشاهده تانک‌های عراقی در میدان فرمانداری، راننده راه میانه‌ای برای رسیدن به بیمارستان مصدق که نزدیک رودخانه قرار داشت، انتخاب کرد.

انتقال آخرین بیمار توسط آخرین پرسنل از بیمارستان مصدق

بعد از یک پیچ، آمبولانسی آژیرکشان به سرعت به طرف مینی‌بوس آمد.

پرستاری داخل آمبولانس بود. می‌گفت آخرین بیماری است که از بیمارستان منتقل می‌کنیم. بیمارستان کاملاً تخلیه شده و تانک‌ها و سربازان به نزدیکی بیمارستان رسیده‌اند و همه بیمارستان زیر آتش تانک‌ها و توپخانه دشمن است.

وزیر و هیئت همراه با دنیایی از اندوه، آخرین مجروح بیمارستان مصدق را به سمت آبادان بدرقه کردند. بدین سان، آخرین سنگری که در خرمشهر سقوط کرد، بیمارستانی بود که تا آخرین لحظه به خدمات حیاتی خود ادامه داد.

دارخوین؛ بیمارستان صحرایی

سقوط قریب‌الوقوع شهر باورنکردنی بود. پرسنل بیمارستان از نظر روانی به شدت به هم ریخته بودند. مشاهده بمباران‌های وحشتناک و حملات توپخانه‌ای بی‌امان و هجوم تانک‌ها و سیل بی‌امان مجروحان، حدیث‌روزهای خون و آتش بود. پرسنل بومی از



سیر تکاملی بهداری رزمی در روزهای جنگ

شکل گیری بهداری سپاه ایلام تا بهداری رزمی غرب کشور مصاحبه با سردار توکل احدی، فرمانده بهداری رزمی غرب کشور (قسمت اول)

تهیه و تنظیم: سردار علی اصغر ملا، دکتر سید محسن نظام الدین

همان زمان، غیرمستقیم جزء علاقه‌مندان و محبان امام قرار گرفتم و در فعالیت‌های انقلابی حضور فعال داشتم.

اولین جرقه‌هایی که از سپاه در محل خودمان زده شد، به پذیرش سپاه مراجعه کردم. همان جا هم پذیرش شدم. سه‌چهار ماه افتخاری فعالیت کردم؛ اما از تیر ۱۳۵۸، رسماً به عضویت سپاه درآمدم.

چه عوامل و انگیزه‌هایی باعث شد عضو سپاه شوید؟

قبل از انقلاب، هر وقت فرصت می‌کردم، در دوران دبیرستان کارهای ساختمانی می‌کردم. در آرماتوربندی و بتن‌ریزی مهارت پیدا کرده بودم و تابستان‌ها کلاً سر ساختمان‌ها می‌رفتم. در واقع در این حوزه استادکار هم شده بودم. حتی کارم به جایی رسیده بود که سعی می‌کردم صبح‌ها مثلاً بروم تا ساعت ۴ کار بکنم. مثلاً یک سال از دبیرستانم، بعد از ظهرها سر کار می‌رفتم. منظورم این است که در کارم مهارت‌های خوبی پیدا کرده بودم؛ لذا هیچ‌وقت بیکار نبودم. همیشه فعالیت داشتم. اما وقتی انقلاب شد، کلاً همه وقت‌م را گذاشتم برای تظاهرات و کارهای انقلابی. کوچک‌ترین فرصتی که پیدا می‌کردم، یا کار تعطیل می‌شد یا به هر دلیلی، می‌آمدم مسیری یا جایی که احساس می‌کردم خبری آنجا هست.

انقلاب که پیروز شد، یک روز در خانه نشسته بودم. دیدم یک موتورسوار آمد. راجع به یکی از بچه‌محل‌ها از من تحقیق می‌کرد. او هم سابقه خوبی نداشت و همه کار می‌کرد، جز کار خوب. گفتم برای چه درباره او تحقیق می‌کنی؟ گفت ایشان تقاضا داده که عضو سپاه بشود. خیلی به من برخورد. گفتم آدم‌های این جوری می‌روند، چرا بچه‌های خوب نروند؟ پیش خودم احساس فرار از مسئولیت کردم. لذا این انگیزه باعث شد که به بچه‌های خوب محل سفارش کنم با هم برویم عضو سپاه شویم. در مسجد سیدالشهدا هم مرتب تبلیغ می‌کردم که سپاه تشکیل شده. نشست می‌کردم در مسجد برگزار شد. آقای صادق طباطبایی، سخنگوی دولت موقت، آمد راجع به قهرمانی‌های سپاه صحبت کرد. ناخودآگاه شور و هیجان و جذابیتی ایجاد کرد. من هم که شوریده انقلاب بودم. این باعث شد که دیگر خیلی فرصت را از دست ندهم و به پذیرش سپاه مراجعه و فرم پر کنم. از زمانی که رفتم و تا زمانی که دعوت‌مان کردند، فکر کنم

لطفاً خودتان را معرفی کنید و از دوران قبل از حضورتان در سپاه برایمان بگویید.

بسم الله الرحمن الرحیم. بسیار متشکرم از شما و خوشحالم از اینکه با کمک هم و سایر دوستان، خدمتی را که دوستان شهیدمان انجام دادند، از زبان بنده و شما برای نسل‌های آینده روایت شود. بنده توکل احدی هستم، متولد ۲ فروردین ۱۳۳۷. زادگاهم روستایی است به نام قورتلوموش که امروز جزء بخش نیر از استان اردبیل در نزدیک‌های سرعین است. تا کلاس پنجم در آن روستا درس خواندم. قبل از اینکه مدرسه بروم، دو سال مکتب‌خانه رفتم. کلاس ششم ابتدایی را در همان روستا خواندم و متفرقه در شهرستان اردبیل امتحان دادم. همان سال هم قبول شدم. پدرم به توصیه آن معلمانی که در روستا بودند، در سال ۱۳۴۸، ما را به تهران آورد. در محله خزانه بخارایی، پایین ترمینال جنوب، خانه‌ای خرید و سکونت جدید ما آغاز شد. من سه سال در دبیرستان انور در میدان سراج نازی آباد و بعد از آن، در سهراب فرح‌آباد آن زمان که فدائیان اسلام امروزی است، در دبیرستان دکتر عمید درس خواندم و سال دریافت دیپلمم، مقارن با حوادث انقلاب شد.

ما سه نفر، بچه‌محل بودیم. من بودم، جعفر اجاقی و فرج الهی. ما تصمیم گرفته بودیم به خارج از ایران برویم. همه کارهایمان را هم کردیم و مقدمات گرفتن ویزا و تحصیل را انجام دادیم. وقتی مقدمات انقلاب شروع شد، ناخودآگاه از این فکر بیرون آمدم؛

چون روحیه نسبتاً مذهبی هم داشتم و علاقه‌مند به این موضوعات بودم. آن دو تا دوستان را به مهرآباد بردم و بدرقه کردم و خودم برگشتم. لذا مسیرم عوض شد و در جریان انقلاب افتادم.

در مسجد سیدالشهدای نازی‌آباد فعالیت می‌کردم. آنجا هم زمانی که قرار بود امام بیاید ایران، گروهی از مساجد را انتخاب می‌کردند به عنوان حفاظت یا محافظان اختیاری. من هم یکی از آن‌ها بودم. به من محول شده بود بایستم در ورودی جنوبی بهشت زهرا، یعنی بغل همان گلدسته‌هایی که الان هست. آنجا محل مأموریت بود که به اتفاق بچه‌های محلمان در آنجا مستقر شدیم تا امام تشریف آوردند و سخنرانی‌شان را کردند و از بهشت زهرا رفتند. از

گفت احدی و صفر خانی به جوانرود بروند. سپاه جوانرود گفت نیرو نمی خواهیم، باید به قلقله بروید. آقای صفر خانی به خان شور رفت، من هم به قلقله رفتم.

سپاه آنجا در مدرسه‌ای مستقر بود. فرماندهش آقای آقامیر بود. من هم به عنوان عنصر بهداری به آنجا رفتم. یکی دو هفته‌ای گذشت و عملیاتی از طرف سپاه انجام گرفت. در این عملیات، ما دوسه تا شهید دادیم. به دلیل هماهنگ نبودن با سپاه جوانرود، ایشان را عزل و من را فرمانده سپاه قلقله (باباجانی) کردند.

بعد از انتصاب به عنوان فرمانده سپاه، کارهای درمانی را چه کسی انجام می‌داد؟

کس دیگری به من ندادند که کارهای بهداری را انجام بدهد. جایی برای بهداری گرفتم. یک ساعتی آنجا می‌رفتم و مردم می‌آمدند. در حد اطلاعاتی که داشتم و آموزش‌هایی که دیده بودم، دارو می‌دادم. تزریقاتی اگر بود، انجام می‌دادم؛ چون در خود جوانرود شاید یک پزشک هم نبود. آن زمان هم سپاه در آن مناطق همه کاری برای مردم انجام می‌داد. مثلاً یکی از کارهایی که آنجا انجام دادیم، رودخانه‌ای بود که وقتی آب بالا می‌آمد، امکان رفت و آمد برای مردم غیرممکن می‌شد. ما پولی جور کردیم و آن پل را درست کردیم. این کارها را مردم می‌پسندیدند و خوششان می‌آمد. یک تعاونی داشتند و بعد از انقلاب برای این‌ها کالایی نیامده بود. تعاونی و پخش نفت آنجا را فعال کردیم. هر کاری که در آن منطقه لازم بود، برای مردم انجام می‌دادیم. خلاصه مردم به ما علاقه خاصی پیدا کردند.

یکی از ابتکاراتی که آنجا انجام دادیم که هیچ وقت هم یادم نمی‌رود، این بود که آن زمان در جاده‌ها مین می‌گذاشتند. برای اینکه از مین در امان بمانیم، یک سری گوسفند و بز خریدیم بودیم که صبح به صبح، دست یک نفر می‌دادیم تا در جاده آنها را حرکت بدهد و پایگاه به پایگاه با این‌ها برود

و اگر در جاده، جایی دید که خاک تازه‌ای هست، خبر دهد تا اگر مین گذاری شده، آن را را پیدا کنیم و در بیاوریم.

یک روز، این کسی که باید این گوسفندها و بزها را در جاده می‌برد، به هر دلیلی این کار را انجام نداده بود. یکی از ماشین‌های محلی که وانتی بود، روی مین رفت. خبر به من رسید. من هم آدم تندمزاجی بودم. کدخداها را دعوت کردم که برای بررسی موضوع بیایند. نزدیک شصت کد خدا آمدند. به این‌ها گفتم که این کسانی که مین در جاده می‌گذارند، به روستای شما می‌آیند. آنجا تغذیه می‌شوند و به هر حال از آنجا به جاده‌ها می‌آیند، مین می‌گذارند و می‌روند. باید تعهد بدهید که شما دیگر به این‌ها پناه ندهید و به این‌ها کمک نکنید. خلاصه کدخداها صورت جلسه و امضا کردند که خودشان به موضوع کمک کنند و مانع بشوند. اتفاقاً یک هفته بعد، دوباره در جاده مین گذاشتند. یکی از ماشین‌های محلی باز

بیش از ۲۴ ساعت طول نکشید. ما را بردند پادگان امام حسین (علیه السلام) امروز که آن زمان هنگ نوجوانان بود. آنجا مدتی آموزش دیدم و رسماً به عضویت سپاه درآمدم.

چطور شد که وارد واحد بهداری رزمی سپاه شدید؟

پس از آموزش، ما را به پادگان ولی عصر آوردند. روزی دیدم آقای جافتاده‌ای آمده. گفتند ایشان می‌خواهد صحبت کند. ایشان آمد صحبت کرد و گفت آن‌هایی که دیپلم طبیعی دارند، بیایند کنار. واقعاً نمی‌دانستیم داستان چیست. ده بیست نفری بودیم که ما را جدا کردند. بعد معلوم شد که این آقا، دکتر پاک‌نژاد است. آن زمان رئیس بهداری سپاه بود. بعد آمد برای ما کلاس گذاشت و گفت شما را برای کمک به هم‌رزم‌هایتان می‌خواهیم. باید بروید آموزش ببینید. دوستانتان به خاطر یک تیر ساده و یک ترکش جزئی شهید می‌شوند. بیایید بروید منطقه، این‌ها را درمان کنید. همه ما معترض شدیم. گفتیم نه، ما می‌خواهیم برویم آنجا بجنگیم. خلاصه از ما انکار و از او اصرار. بالاخره او عنصر سازمانی بود. نمی‌توانستیم تمرد کنیم. فکر کنم حدود کمتر از یک ماه آموزش دیدیم. بعد ما را ۲۹ آذر ۱۳۵۸ به ستاد عملیاتی غرب کشور فرستادند. آنجا سه چهار روز معطل شدیم. ما هم بیکار بودیم. از طاق بستان بالا می‌رفتیم که ببینیم یک نفس می‌توانیم برویم یا نه. چون ورزشکار بودم، راحت یک نفس بالا می‌رفتم. از پای کوه می‌رفتیم تا بالای آن ارتفاعات طاق بستان. سه چهار روز به این منوال گذشت.

بعد از ۳، ۴ روز من را به سپاه روانسر اعزام کردند. آنجا اتاقی به من دادند با عنوان اتاق بهداری. بعد گفتند بروید کرمانشاه، کارتان دارند. در کرمانشاه گفتند به سرپل ذهاب بروید. به سرپل ذهاب رفتم و از سرپل هم به قصر شیرین. یک نفر هم آنجا بود به نام آقای زارعی که هنوز هم هستند. ما دوتایی در سپاه قصر شیرین ماندیم. آن زمان، کم‌وبیش در مرز درگیری بود. مثلاً به پاسگاه‌ها حمله و درگیری می‌شد. گاه گداری هم مجروح می‌آمد. بعد از مدتی، گفتند از قصر شیرین به کرمانشاه برگردید. به کرمانشاه برگشتم. بعد از آنجا، من را به تهران فرستادند.

در تهران چه کار کردید؟

آن زمان، هنوز دکتر پاک‌نژاد رئیس بهداری بود. بعد از یک هفته معطلی، گفتند اورژانس تهران دوره‌ای گذاشته و شما برای آموزش آنجا بروید. من به اتفاق آقای صفر خانی به اورژانس تهران رفتم. نزدیک سی‌چهل تا از بچه‌های تهران بودیم. یک دوره اختصاصی برای ما گذاشتند. تقریباً دوره شبانه‌روزی بود. دوره فوریت‌ها را آنجا گذراندم.

بعد از طی این دوره، کجا مشغول کار شدید؟

بعد از پایان دوره گفتند به کرمانشاه بروید، آنجا نیرو می‌خواهند. آنجا پیش آقای مصری، نماینده فعلی کرمانشاه رفتم. گفت پیش معاونش آقای دوشابی برویم. هفت‌هشت نفر بودیم. آقای دوشابی

روی مین رفت. دوباره کدخداها را جمع کردیم و گفتیم که شما تعهد و قول دادید. خلاصه هر شصت نفر را بازداشت کردم. کامیون زیل از ارتش گرفتم. شصت کدخدا را عقب این زیل سوار کردم و به زندان قزل آباد کرمانشاه فرستادم. خلاصه کلی سروصدا کرد و از استانداری وقت و سپاه و... نهایتاً حق را به ما دادند یا حداقلش به نفع ما تمام شد. کدخداها را با ضمانت مجدد آزاد کردند؛ ولی دیگر این‌ها می‌دانستند اگر دست از پا خطا کنند، موضوع جدی‌تر خواهد شد.

تا چه زمانی در این منطقه حضور داشتید؟

تقریباً شهریور سال ۱۳۵۹. هنوز جنگ شروع نشده بود. من و آقای صفرخانی تصمیم گرفتیم به تهران برگردیم. آقای اصغر شمس که همان آقای نقدی فعلی باشد، آمد و سپاه قلقله را از ما تحویل گرفت و ما آمدیم تهران که سری به خانواده‌مان بزнім. فکر می‌کنم تقریباً چهارپنج روز به اواخر شهریور مانده بود.

دوسه روز بعدش، حوالی ظهر به سپاه رفتم. وقتی به سپاه رسیدم، صدای آژیر شنیدم. دیدم بچه‌ها در میدان صبحگاه جمع شده‌اند و آقای فروتن که آن زمان مسئول روابط عمومی سپاه بود، دارد می‌گوید جنگ شده. عراق به ایلام حمله کرده است. قرار شد نیروها اعزام شوند. از من سؤال کردند قبلاً کجا بودی؟ گفتم غرب بودم. گفتند بیاید به غرب بروید. با یک ماشین آهو استیشن طلایی به همراه حسن ذاکری، شاهرخ‌شاهی، قاسم عزلت، آقای اسلامی و منوچهر ترک که راننده ماشین بود، عازم کرمانشاه شدیم. وقتی به کرمانشاه رسیدیم، رفتیم ستاد عملیات غرب. گفتند قصر شیرین سقوط کرده و به شما آنجا نیازی نیست و به ایلام بروید. حسین ذاکری در کرمانشاه ماند؛ ولی من و آقای اسلامی و آقای شاهرخ‌شاهی و آقای ترک به ایلام رفتیم. وقتی به ایلام رسیدیم، گفتند الان در دهلران درگیری است و جاده ایلام به سمت دهلران بسته است. از یک جاده کوهستانی به نام پهل و زرین آباد، به دهلران و سپس به موسیان رفتیم و وارد منطقه درگیری با نیروهای عراقی شدیم.

شما به عنوان نیروهای بهداری وارد منطقه شدید؟

اسماً به عنوان نیروهای بهداری رفتیم؛ ولی عملاً نیروی رزمی بودیم. در دهلران، طبقه زیر یک آپارتمان چهارطبقه را که امنیتش بیشتر بود، انتخاب کردیم و با کمک داود کریمی، فرمانده سپاه ایلام، مقدمات راه‌اندازی بهداری را فراهم کردیم و با حضور پرستارهای خانم و نیروهایی که از گوشه و کنار ایلام آمده بودند، آنجا را تبدیل به یک مرکز درمانی کردیم.

چند روزی از درگیری‌ها گذشته بود که آقای علی رحمانی فضلی، وزیر کشور فعلی که آن زمان پاسدار بود، آنجا آمده بود و قرار شد عملیات مشترکی انجام بشود.

آقای ابراهیمی که استاندار وقت بود، قرارگاه مشترکی با حضور ارتش و سپاه و... در دهلران تشکیل دادند و آقای رحمانی را

گذاشتند به عنوان فرمانده قرارگاه مشترک.

تشکیل قرارگاه به چه منظور بود؟

قرار بود عملیاتی در آن منطقه، در سهراب موسیان انجام شود که آن عملیات هم ناموفق بود. دو تا از بچه‌های بهداری ما، آقای عزلت و آقای شاهرخ‌شاهی، آنجا به شهادت رسیدند.

نحوه شهادت این عزیزان چگونه بود؟

نحوه شهادت این‌ها را من ندیدم. آقای اسلامی می‌گفت زمانی که آقای عزلت شهید شد، آرپی جی روی کولش بود و آقای شاهرخ‌شاهی به مجروحان خیلی کمک می‌کرد؛ چون کوله‌امدادی همراهش بود.

مسئولیت بهداری در آنجا به عهده چه کسی بود؟

با آقای اسلامی بود. کارهای ستادی و برنامه‌ریزی را آقای اسلامی انجام می‌داد و من به او کمک می‌کردم. مثلاً من می‌رفتم کارهای خط را هماهنگ می‌کردم؛ مثل اینکه کجا درگیری هست و آمبولانس کجا باشد.

نیروها و امکانات مورد نیازتان را چگونه تأمین می‌کردید؟

نیروها به صورت داوطلب بودند. دو نفر از بچه‌های اصفهان به نام خدارحمی و مجیری آنجا بودند و با دوستان خود در ستاد مشترک امداد جبهه اصفهان از جمله آقای شفیعی، آقای معمارزاده و آقای نصر در ارتباط بودند و به کمک آنها نیازهای ما را تأمین می‌کردند.

در واقع، محور ارتباطی ما با اصفهان آقای خدارحمی بود که بعدها فهمیدم دانشجوی رشته پزشکی و بورسیه ارتش بوده و مدتی هم نماینده بهداری ارتش در غرب و شمال غرب بود که به دیار باقی شتافت. این بنده خدا در آن اوایل جنگ خیلی به ما کمک کرد.

مجروحانی را که آنجا نمی‌توانستید بستری کنید، چه کار می‌کردید؟

از آنجا توسط بالگردهای هوانیروز به بیمارستان پایگاه وحدتی دزفول منتقلشان می‌کردیم؛ چون از طریق زمینی خیلی سخت بود. مسیر کوهستانی بود و چهارپنج ساعت طول می‌کشید. لذا سعی می‌کردیم بیشتر از هلی کوپتر استفاده کنیم. جاده‌ای خاکی هم به نام دالپری بود که به سمت پل دختر و دزفول می‌رفت. آن هم طولانی و سخت بود. خلاصه اینکه شرایط سختی بود و اگر بالگرد نبود، امکان تخلیه غیرممکن بود.

آنجا پزشک هم داشتید؟

بله؛ ولی اسمش یادم نیست.

یکی از کسانی که یادم است آنجا مجروح شد و هشت‌نه تا تیر خورد و خوشبختانه زنده ماند، آقای وکیلی بود که به عنوان پرستار آمده بود و ایشان را به همراه مجروحان دیگر، با بالگرد شینوک به دزفول اعزام کردیم.

بچه‌ها آنجا بودند که کار پدافندی انجام می‌دادند. در این محورها ما حداکثر یک آمبولانس داشتیم و یک عنصر بهداری.

این روند همین طوری ادامه پیدا کرد تا اواخر بهمن که آقای اسلامی کلاً از ایلام رفت و بنده رسماً مسئولیت بهداری سپاه ایلام و ستاد مشترک امداد جبهه را به عهده گرفتم. در زمان آقای اسلامی، حدود بیست روز هم در پاسگاه شور شیرین به عنوان عنصر بهداری، پیش بچه‌های رزمنده بودم. دوران شروع مسئولیت بنده، تقریباً با آمدن دکتر احمدیانی، مسئول بهداری ستادکل سپاه، مقارن شده بود.



پست امداد در ارتفاعات ایلام

از فعالیت‌های خودتان بعد از قبول مسئولیت بهداری سپاه ایلام بگویید.

ابتدا چند نفر نیرو جذب کردم: آقای اکبر ریاحی از بچه‌های به‌شهر، آقای حسین مهمان‌نواز و آقای مهدی پور. بعد کم‌کم از بچه‌های ایلام هم چند نفر را جذب کردم و برای آموزش فرستادم. در این مدت، دو تا محور اصلی داشتیم: سرنی و گلان. اواخر سال ۱۳۶۰، محور پیرمحمد هم اضافه شد. محور سرنی مشرف می‌شده به ارتفاعات میمک که پاسگاه‌های حلاله و نی‌خزر و این‌ها در آن مستقر بود. این طرفش هم پاسگاه شور شیرین بود. سمت راستش هم تنگه بینا و تنگه بیجار بود که آنجاها معمولاً محور فعالی نبود. عمده درگیری‌ها در ارتفاعات میمک بود و کم و بیش در ارتفاعات کنجانچم و زیل.

چند تا عملیات خیلی کوچک در میمک انجام شد و عملیات‌هایی در حد مثلاً یک دسته یک گروهان در همان ارتفاعات زیل انجام می‌شد.

آنجا یکی از کارهایی که ما کردیم، استفاده از قاطر برای انتقال مجروحان از ارتفاعات بود.

آنجا پلی بود که به آن پل قاطرهای می‌گفتند. علت نام‌گذاری‌اش هم این بود که قاطرها را برای اینکه ترکش نخورند، می‌آوردند زیر آن پل. آنجا آذوقه و سوخت و این‌ها بارگیری می‌شد.

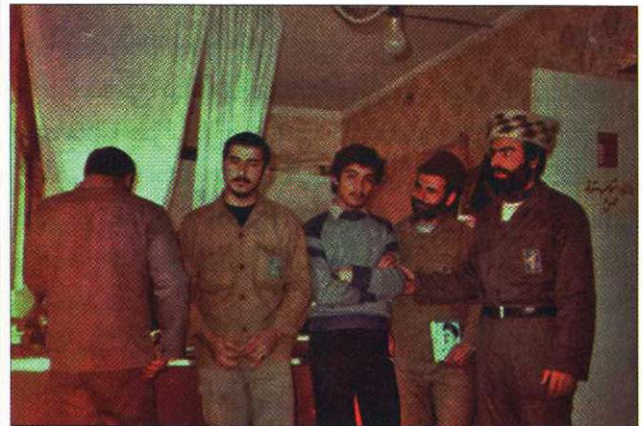
بعدها ایشان را دیدم که با دکتر فیروزآبادی در ستاد امداد و درمان مرکزی مشغول کار هستند.

تا چه زمانی در دهلران مستقر بودید؟

بنده مهر ۱۳۵۹ در دهلران حضور پیدا کردم و تشکیلات نسبتاً خوبی آنجا برای بهداری راه‌اندازی شد؛ ولی چون مدتی بعد، از نظر عملیاتی دیگر محور فعالی نبود، تقریباً دوم یا سوم آبان بود که به ایلام آمدم.

در ایلام چه کار کردید؟

زمانی که رفتیم ایلام، هیچ تشکیلات رسمی که عهده‌دار مسئولیت بهداری خطوط عملیاتی باشد، وجود نداشت. لذا آمدم ستاد مشترک امداد جبهه را راه‌اندازی کردیم که بعدها بنام ستاد مشترک امداد و درمان تغییر کرد. این ستاد با کمک استانداری فعالیت خودش را شروع کرد. در این ستاد از طرف سپاه، آقای اسلامی حضور داشت و من هم به او کمک می‌کردم. آقای موسی نامینی از طرف هلال احمر بود. افرادی هم از طرف وزارت بهداری و جهاد حضور داشتند. کلاً ستاد با حضور کسانی تشکیل شد که بالاخره به نوعی ذی‌ربط بودند. محل ستاد نیز تالار اداره کل آموزش و پرورش ایلام بود.



ستاد مشترک امداد و درمان ایلام - برادر توکل احدی، اولین نفر از سمت راست

چند محور عملیاتی داشتید و چه خدماتی در این محورها ارائه می‌کردید؟

محورهایی که ما داشتیم، شامل دهلران، مهران، گلان، کنجانچم، انارستان، زیل، پیرمحمد و سرنی بود. البته محور مهران خودش چندین محور فرعی می‌شد. محور سرنی هم محورهایی مختلفی داشت؛ از جمله پاسگاه شور شیرین، تنگه بینا، تنگه بیجار و ارتفاعات میمک. استان ایلام از منطقه دهلران که جنوبی‌ترین نقطه‌اش بود، تا نزدیک سومار که تنگه بینا و تنگه بیجار بود، ادامه داشت و حالت محور محور و بعضاً تپه تپه بود.

در محور گلان هم چند تا محور فرعی هم داشتیم. وقتی می‌آمدیم جلو، وارد کنجانچم می‌شدیم. سمت چپ آن، ارتفاعات زیل بود که یکی از محورهایی اصلی ما بود. سمت راست هم پاسگاه کانی سخت بود. یک محور فرعی هم در داخل کنجانچم بود. حدود بیست نفر از

کرد. از دهلران با هم آمدیم ایلام. مدتی با من بود و رفت اصفهان؛ ولی ارتباطش را با من حفظ کرد. یعنی قول و قرارمان این بود که به ما کمک کند و با این نیت به اصفهان رفت. یادم هست در زمان انفجار ساختمان حزب جمهوری، منزل آقای خدارحمی در اصفهان بودم. از آنجا به اتفاق هم به تهران آمدیم و از تهران مجدداً به ایلام برگشتیم. این یکی از خاطرات تلخ من در آن زمان بود.

آمبولانس را از کجا تأمین می کردید؟

از هر جایی که می توانستیم، آمبولانس تهیه می کردیم؛ مثل تهران. خودمان چند تا آمبولانس آهو استیشن داشتیم. دوسه تا از این ماشین های فوردد داشتیم؛ آن اتاق دارهای شاسی کوتاه. دوسه تا آمبولانس مجهز داشتیم.

از جمعیت هلال احمر هم آمبولانس گرفتید؟

هلال احمر تشکیلاتی به نام ستاد امداد جبهه داشت که آقای شیرمحمدی مسئول آن بود. او بچه محل ما بود و با من دوست بود. یک بار آمد به ما سر بزند. من گفتم ما آمبولانس نداریم. گفت چند تا می خواهی؟ گفتم مثلاً ده دوازده تا. من هم نمی دانستم که هلال احمر از این آمبولانس های پاترول وارد کرده. آن زمان، دکتر مخلصی دنبال این کارها بود. خدارحمت کند آقای شیرمحمدی را. وقتی رفت دستور داد، برای ما فرستادند. اگر اشتباه نکنم، یک بار شش تا فرستاد و یک بار چهار تا.

در مقطعی، نیاز به قطعات یدکی پاترول ها پیدا کردیم. از مدیر وقت هلال احمر استان درخواست کردیم قطعات یدکی مورد نیازمان را تأمین کند. ایشان شروع به بهانه تراشی کرد و می خواست ما را درگیر بورکراسی های اداری کند. من هم یک شب بچه ها را فرستادم و رفتند از انبار هلال احمر، قطعات یدکی را برداشتند. روز بعد اینها متوجه شدند و دنبال این بودند که ببینند چه کسی این کار را کرده. ما اعلام کردیم که قطعات یدکی اینجا است. کار به استناداری کشید و آنجا هم از ما حمایت کردند؛ چون پوشش محورهای عملیاتی به عهده ما بود و خلاصه قضیه منتفی شد.

از نقش بهداری ایلام در عملیات فتح المبین بگویید.

قرار شد سپاه ایلام در این عملیات به تیپ امام حسین (ع) کمک کند. ابتدا داخل شهر دهلران، ساختمانی را که مال سازمان گردشگری بود، تبدیل به اورژانس و نقاهتگاه کردیم. تقریباً سی چهل تا تخت زدیم، چهارپنچ تا پزشک آوردیم و نزدیک بیست سی تا آمبولانس هم تهیه کردیم. منتها قرار بود ما به عنوان سپاه ایلام، بیاییم دهلران و قسمت راست تیپ امام حسین (ع) عمل کنیم و در واقع به این تیپ کمک کنیم. چون سپاه ایلام نتوانست به مأموریت خود عمل کند و آن طور که بنده شنیدم، آقارحمیم، فرمانده، پشت بی سیم فرمانده سپاه ایلام را عزل می کند. آقای اکبر دانشیار، مسئول سپاه ایلام، به بنده گفت حالا که نتوانستیم در دهلران عمل کنیم، شما به منطقه تی شکن بیا، من هم مختصری وسایل را به همراه آقای ریاحی یا کس دیگری بود، در دهلران گذاشتم و به اتفاق آقای مهمان نواز و مابقی دوستان، به تی شکن آمدیم.

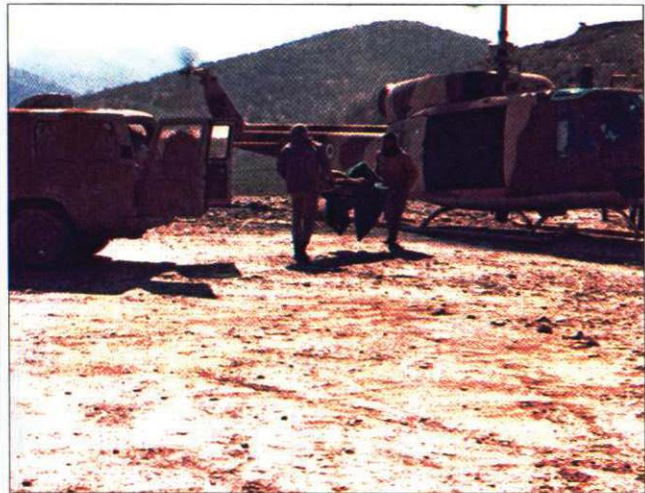
قاطرها به رسم عادت یاد گرفته بودند به روی ارتفاعات می آمدند. آنجا محموله شان را تحویل می دادند، ظرف و ظروف خالی هم ما آنجا بار می کردیم، دوباره قاطرها به همان جا برمی گشتند.

اوایل، یک نفر همراهشان بود؛ ولی بعدها یاد گرفته بودند و معمولاً خودشان می آمدند. ما روی قاطرها یک جوری برانکارد بسته بودیم که بتوانیم مجروحانی را که وضعشان بحرانی نبود و زمان کافی داشتیم، به پایین ارتفاع منتقل کنیم و از پایین پل با آمبولانس به ایلام منتقل می کردیم. مجروحان بدحال را هم با بالگرد اعزام می کردیم.

گاه گذاری به محور سومار هم کمک می کردیم. اگر درگیری یا عملیاتی می شد، ما از ایلام نیرو و کمک می فرستادیم و مجروح های سومار را هم می پذیرفتیم.

از دیگر کارهای ماندگاری که در ایلام انجام دادیم، ساختمانی را که فکر کنم متعلق به سازمان جهنگردی بود، به نیت راه اندازی بیمارستان گرفتیم؛ ولی عملاً توانستیم به صورت نقاهتگاه از آن استفاده کنیم.

مجروحانی که در بیمارستان ایلام عمل می شدند و بعد از عمل باید دوران نقاهت و رسیدگی های بعد از عمل را می گذراندند، به آنجا منتقل می کردیم. پزشکان بیمارستان هم می آمدند آنجا و مجروحان را ویزیت می کردند.



انتقال مجروح توسط بالگرد در ارتفاعات غرب

از چه طریقی امکانات و تجهیزات مورد نیازتان را تأمین می کردید؟

پشتیبانی ما از تهران بود. آن زمان، دکتر رجائی مسئول دارویی بهداری سپاه بود. ایشان هم برای ایلام یک حساب ویژه باز کرده بود و اقلام مورد نیاز را برای ما می فرستاد. از جاهای دیگری هم به ما کمک می شد. مثلاً از پشتیبانی جمعیت هلال احمر یا شهر اصفهان.

یعنی ارتباطتان با آقای خدارحمی هم چنان برقرار بود؟

آقای خدارحمی تا زمانی که از دنیا رفت، ارتباطش را با من حفظ

هلال احمر. ما راننده ای داشتیم به نام حسن. یک پاترول داشتیم. با همان پاترول از ایلام به سمت اهواز حرکت کردیم؛ ولی بهداری ایلام هم سر جایش است. هنوز اتفاق جدیدی نیفتاده.

ارزیابی خودتان را در رابطه با کارکردتان در بهداری سپاه ایلام بفرمایید.

آنچه می‌توانیم بگوییم، ما سازماندهی خوبی را بر مبنای جغرافیای منطقه و ارتباطات و دسترسی‌ها ایجاد کردیم. ستاد بسیار قوی و مستحکمی را راه‌اندازی کردیم. تقسیم کار بسیار خوبی انجام داده بودیم. ایلامی که حرفی برای گفتن در حوزه بهداری نداشت، الان یکی از جاهایی شده بود که می‌توانستیم از عملیات‌ها پشتیبانی کنیم و به ما مأموریت محول می‌شد و اعتماد می‌کردند. خلاصه، این قابلیت برای بهداری سپاه ایلام ایجاد شد که فراتر از مأموریت خودش مأموریت بپذیرد. در فتح‌المبین به ما این مأموریت داده شد. ما هم به خوبی انجام دادیم و هر جا هم که در محور جغرافیایی ایلام، ارتش و... عملیاتی انجام می‌داد، باز به ما به‌عنوان بهداری سپاه ایلام مأموریت داده می‌شد. درست است که ستاد مشترک امداد جبهه در ایلام داشتیم، ولی عملاً همه امکانات در اختیار بهداری سپاه قرار داده شده بود. لذا ما از مجموعه‌ای که از هیچ شروع کرده بود، به مجموعه فوق‌العاده قدرتمندی شده بودیم که می‌توانستیم به راحتی خارج از استان مأموریت انجام بدهیم. به لحاظ نیروی انسانی این قابلیت را داشتیم. عناصر بسیار خوبی داشتیم؛ مثل آقای مهدی پور، آقای ریاحی، آقای مهمان‌نوازی، دکتر حسن پور و دکتر طهماسبی. دکتر طهماسبی یکی از عناصر بسیار مؤثر آن دوره بود که مدیرکل بهداری ایلام هم شد و بسیاری فعالیت‌های دیگر. از جمله کارهای ماندگاری که آنجا انجام شد، همان بیمارستان یا نقاهتگاه سپاه ایلام بود که به‌عنوان شهدای ایلام مطرح شد. به نظر من قابلیت سازمان‌یافته‌ای در آنجا ایجاد شد که این سازمان می‌توانست خارج از منطقه سرزمین خودش مأموریت انجام بدهد.

اعتقاد خودم این است که بستر یا خمیرمایه قرارگاه نجف و مرکز بهداری مرکز غرب از ایلام شروع شد. یعنی آنچه مادر ایلام داشتیم، در حد خود ایلام باقی گذاشتیم، ما زادش را آوردیم که هم قرارگاه نصر از این تغذیه کرد، هم قرارگاه نجف.

جا دارد که حق مطلب را ادا کنم و به شهدای بهداری ایلام هم اشاره کنم. از شهدای گران‌قدری که از عناصر بهداری بودند و آنجا به شهادت رسیدند، برادران تاجیک، میرزاصادق، قاسم عزلت، شاهرخ‌شاهی، حمید ناجیان، حسین ذاکری، خانزادی و روشنی بودند.

عناصر سازمان‌یافته بسیار خوبی آنجا تربیت شد؛ مثل آقای منتظری که بعدها مسئول بهداری سپاه ایلام شد. معتقد هستم آنجا محل تولد مجموعه‌ای شد که توانست بعدها با خدمات بسیار خوبی به بهداری جنگ و کشور ادا دین بکند.

پایان قسمت اول

دیدم آنجا یکی دو گردان جمع کرده‌اند. به من هم جایی دادند و گفتند اینجا، جای بهداری شماست. ما منتظر دستور هستیم که تیپ امام حسین (علیه‌السلام) به ما مأموریت بدهد. گفتیم حالا من چه کار کنم؟ گفتند شما برو با بهداری تیپ امام حسین (علیه‌السلام) هماهنگی کن. پرسیدم چه کسی مسئول بهداری تیپ است؟ گفتند آقای کشفی. گفتیم کشفی کجاست؟ گفتند معلوم نیست. یک ساعت اینجاست. یک ساعت آنجاست. پیش خودم گفتم اگر آدم عملیاتی باشد، الان باید در خط باشد. اگر هم از این آدم‌های به قول معروف دنبال تبلیغات و این‌ها باشد، الان دنبال جایی است که از تلویزیون برای فیلم‌برداری و مصاحبه آمده‌اند. گفتیم اول می‌روم خط. رفتم خط و آقای کشفی را پیدا کردم. گفتیم من فلانی هستم. از من چه می‌خواهی؟ گفت هیچی نمی‌خواهم. فقط آمبولانس به من بده. گفتیم من دو تا آمبولانس درست و حسابی دارم که می‌توانم به شما بدهم. دو تا آمبولانس داشتیم که راننده‌هایش از بچه‌های همدان بودند به نام‌های مجید گوهری و سیمین پور. گفتیم این دو تا آمبولانس از همه سر حال‌تر است و به درد خط می‌خورد. گفت همین‌ها برایم بس هست. گفتیم من چه کار کنم؟ گفت تو برو عقب باش، در همان محل تی شکن. اگر کاری بود، خبرت می‌کنم. دو تا آمبولانس را در اختیار اورژانس آقای کشفی قرار دادیم. او هم نامردی نکرد و در خط گذاشت. یکی از آمبولانس‌ها بعد از یکی دو روز کار، گلوله توپ خورد و راننده‌اش که آقای سیمین پور بود، شهید شد. وقتی عملیات فتح‌المبین تمام شد، به ما گفتند شما برگردید. درست خاطر من نیست. فکر می‌کنم به دهلران برگشتیم که نیروهایمان را بازسازی و سامان دهی بکنیم. فکر کنم این وسط یکی دو هفته هم گذشت. رفتم ایلام و دوباره برگشتم دهلران؛ چون هنوز دهلران در التهاب بود.



امداد و انتقال در عملیات فتح‌المبین

در ایام بعد از عملیات فتح‌المبین بود که یک روز دیدم تلفن زنگ زد. گفتند آقای دکتر احمدیان، مسئول بهداری وقت سپاه، با شما کار دارند. خیلی به ندرت اتفاق می‌افتاد که مثلاً کسی از تهران زنگ بزند و سراغ بگیرد. معمولاً ما زنگ می‌زدیم و چیزی می‌خواستیم. تعجب کردم. آمدم گوشی را گرفتم. بعد از حال و احوال، گفت آقای فتحیان با شما کار دارد. گوشی را به آقای فتحیان داد. گفتیم آقای فتحیان، بفرمایید. گفت شما فلان روز بیا اهواز، ساختمان

بسیج جامعه علمی در نگاه امام خامنه ای (مد ظله العالی)



از نگاه مقام معظم رهبری، وقتی بسیج می‌آید در سطح پزشکان و متخصصین دو معنای برجسته پیدا می‌کند. ۱- این مجموعه، مجموعه‌ای هستند متدین و پایبند به ایمان دینی و تعهد دینی. خدا را قبول دارند، قیامت را قبول دارند، وظیفه دینی را در مقابل مسلمین، مؤمنین، مردم را قبول دارند... پزشک یا متخصص در رشته‌های گوناگون دیگر هم هستند. کار هم خوب می‌کنند... اما برای کمک به نظام اسلامی، برای خودشان سهمی منظور نکرده‌اند و نخواسته‌اند که داوطلبانه بخشی از این بار سنگین حکومت اسلامی را بر روی دوش خود بگذارند.

۲- این مجموعه علمی بسیجی می‌گوید من به این اکتفا نمی‌کنم که هم دین‌دار باشم هم پزشک باشم؛ بلکه خودم را یکی از ستون‌های این سقف رفیع و شامخ به حساب می‌آورم. این است معنای تعهد نسبت به حمایت از نظام اسلامی و کمک و حفظ آن.





ایلام در جنگ

سرگذشت امداد و درمان و نقش بهداری رزمی در ایلام در هشت سال دفاع مقدس

(قسمت دوم)



حضور هوانیروز در زمینه انتقال مجروحین در مناطق صعب العبور چشمگیر بود و خلبانان بالگردها خدمات شایانی ارائه کردند.

اقدامات مهم بهداری در ارائه خدمات امدادی، درمانی و بهداشتهی

حمله سراسری دشمن، تقریباً در کلیه خطوط مرزی استان ایلام با عراق، از عمق چند کیلومتر تا چند ده کیلومتری، سرزمین‌های میهن اسلامی به تصرف و اشغال دشمن درآمد؛ چنان‌که شهرهای مهران و دهلران و محور مهران، دهلران و محورهای تنگه مینا تا میمک و از میمک به سمت صالح‌آباد در همان روزهای اول، دوم و سوم مهر، اشغال شدند؛ ولی با پایداری پاسداران و ارتشی‌ها و مردم و عشایر غیور از هجوم دشمن به سمت ایلام و صالح‌آباد و ایوان و اشغال آنها جلوگیری به عمل آمد. در نتیجه این هجوم و اشغال، کلیه مردم شهرها و روستاها آواره شدند و به‌عنوان مهاجرین جنگی عمدتاً به شهر ایلام و مناطق بیلاقی عشایر مهاجرت کردند.

شبکه‌های بهداشت و درمان شهرهای مهران و دهلران تعطیل و تخریب شد و نیروهای آن همراه مردم مهاجر به اردوگاه‌ها رفتند و خانه‌های بهداشت را نیز تخلیه کردند. در نتیجه، تهدید بهداشتهی از نظر بهداشت روانی، بهداشت محیط، بهداشت مواد غذایی و شیوع بیماری‌ها، افزایش یافته که علاوه بر مردم، سلامتی رزمندگانی را که در مناطق و محورهای عملیاتی حضور داشتند نیز تهدید می‌کرد. مهم‌ترین چالش بهداری در این مرحله، برای رزمندگان مجروح و بیمار عبارت بود از:

- نبود امکانات امدادی، خود امدادی و دگر امدادی، امدادگر، انتقال مجروح؛
- نبود مراکز امداد صحرایی، پست امداد، اورژانس، بیمارستان‌های صحرایی؛

• کمبود مراکز درمانی شهری از نظر توانمندی‌ها، ظرفیت اتاق عمل، اورژانس تا تخت بستری، نیروی انسانی، دارو و تجهیزات؛
• آماده نبودن بسترهای لازم برای ایجاد ستادهای تخلیه، هوایی و زمینی؛

• بعد مسافت جبهه‌ها که عمده آنها روی تپه و ارتفاعات قرار داشتند و نبود راه‌های مناسب خاکی و شوسه و طولانی بودن راه‌های موجود؛
• شهر ایلام به عنوان تنها عقبه کل جبهه استان ایلام بوده و فاصله ایلام تا کرمانشاه ارائه خدمات را سخت و با مشکل روبه‌رو کرده بود.

حضور پرشور مردم و به خصوص افراد داوطلب از بین همه اقشار اعم از زن و مرد، پیر و جوان، سازمانی و آزاد در همان روزهای اول مقدار زیادی از فشارهای کاری و کاستی‌ها و به هم ریختگی تشکیلات‌ها و... را کاهش داد؛ به طوری که:

• اعزام و حضور داوطلبان گروه پزشکی در بخش‌های دولتی و خصوصی استان ایلام، کاستی‌ها را تا حدود قابل توجهی کاهش داد.
• پزشک‌یاران و کادر پزشکی سپاه با راه‌اندازی بهداری در سپاه ایلام و مناطق عملیاتی و پشتیبانی خدمات رزومی از رزمندگان و عملیات‌ها، باعث شدند تقریباً همه مجروحین از خطوط عملیاتی تخلیه و به مراکز درمانی منتقل شوند.

• داوطلبان جهاد سازندگی با حضور در منطقه و با هماهنگی فرماندهی عملیات در محورهای عملیاتی استقرار یافته و با راه‌اندازی پست امداد و اورژانس و به همراه داشتن آمبولانس، دارو و خدمات امدادی و درمانی لازم را به رزمندگان ارائه دادند.

• امداد رسانی و داوطلبان هلال احمر با اعزام آمبولانس و ارسال داروهای لازم و کمک به مهاجرین جنگی و حمایت از رزمندگان، به فعال‌سازی هلال احمر ایلام اقدام کردند.

• کلیه واحدهای درمانی استان با تشکیل ستاد امداد جبهه، با حضور بهداری استان، بهداری سپاه، بهداری جهاد و هلال احمر به هماهنگی و همدلی جهت ارائه خدمات به جبهه‌ها و مجروحین و مهاجرین اقدام کردند.

یوسف کشفی آزاد، اعزامی از بندرعباس می‌گوید: «ما صبح دوم مهر در کرمانشاه بودیم. آقای بروجردی گفت اینجا خیلی به هم ریخته است. شما به ایلام بروید. گفتیم ما آمدیم بجنگیم. ایلام و کرمانشاه پاوه فرقی نمی‌کند. عصر همان روز حرکت کردیم، از اسلام‌آباد رد شدیم و صبح به ایلام رسیدیم.»

• حضور هوانیروز در عرصه انتقال مجروحین، با توجه صعب‌العبور بودن و تصرف جاده‌ها توسط دشمن و کمبود آمبولانس و طولانی بودن مسیرهای تخلیه، چشمگیر بود و خلبانان بالگرد‌ها در این مرحله خدمات شایانی را ارائه کردند.

توکل احدی از بهداری سپاه می‌گوید: «جنگ که شد و عراق به ایلام حمله کرد، ما همان جا، بهداری ستاد کل سپاه، بودیم. از من سؤال کردند قبلاً کجا بودی؟ گفتیم غرب بودم. گفتند خوب بیاید به غرب بروید.

چه کسانی دم‌دست بودند. شهید حسین ذاکری، شهید شاهرخ شاهی، شهید قاسم عزلت، آقای اسلامی، نفر پنجم من و نفر ششم، فردی بود به نام منوچهر ترک‌زبان، این هم راننده شد. یک دستگاه از این آهو استیشن‌های طلایی به ما دادند. ما به سمت کرمانشاه حرکت کردیم. وقتی به کرمانشاه آمدیم، ستاد عملیات غرب گفتند که قصر شیرین سقوط کرده. الان دیگر کرمانشاه به شما نیازی نیست، به ایلام بروید. من و آقای اسلامی و شهید شاهرخ شاهی و ترک‌زبان به ایلام رسیدیم. گفتند جاده ایلام به سمت دهلران بسته است و الان در دهلران درگیری داریم. ما بلافاصله از آنجا به دهلران رفتیم و از آنجا به موسیان. از آنجا مرتب با عراقی‌ها درگیری شدیم. یواش یواش یک جایی را در دهلران گرفتیم و مرکز درمانی کردیم. چندتا از پرستارهای خانم آمدند. چند نفر نیرو از گوشه و کنار ایلام آمده بودند. آنجا در دهلران بهداری را راه‌اندازی کردیم.»

در روزهای اول جنگ، گروه‌های متعددی رزومی به صورت دسته‌جمعی از استان‌ها و شهرستان‌ها اعزام شده و مسئولیت یک محور یا یک تپه را به عهده گرفته بودند. در این مرحله، مهم‌ترین فعالیت، ایجاد تشکیلات منسجم بود که بتواند کارهای اطلاعاتی، عملیاتی و ارتباطی و پشتیبانی رزومی (توپخانه، زرهی، هوانیروز...) و خدمات پشتیبانی رزم (تدارکات، بهداری رزومی...) را انجام دهد. لذا نیروهای مردمی در سپاه ایلام با فرماندهی جدید (شهید داوود کریمی) سازماندهی شدند و مسئولیت محورهای متعددی را به عهده گرفتند. واحد بهداری رزومی هم‌زمان با این سازمان جدید با مسئولیت برادر نصرالله اسلامی و کمک برادر توکل احدی در ایلام به وجود آمد و مهم‌ترین اقدامات آن در شروع کار عبارت بود از:

• راه‌اندازی واحد بهداری رزومی و جذب نیروهای جدید به خصوص از بهداری ستاد مرکزی سپاه و حضور برادران علی مهدی‌پور، موسی نامنی؛

• تشکیل ستاد امداد جبهه با حضور نمایندگان سازمان بهداری منطقه ایلام، بهداشت و درمان جهاد سازندگی، هلال احمر و با مسئولیت بهداری رزومی سپاه و حمایت‌های استانداری؛

• رایزنی با استان‌های فعال در امر پشتیبانی بهداری مانند اصفهان، تهران و تبریز؛

• شناسایی محورهای اصلی عملیاتی و استفاده از امکانات موجود در منطقه، برای ایجاد پست‌های امداد و اورژانس در محورهای اصلی و فرعی؛

• تأمین نیروی انسانی و امکانات دارویی و تجهیزات پزشکی برای مراکز امداد و درمان صحرائی؛

• تأمین آمبولانس از سازمان‌ها و کمک‌های مردمی و تشکیل شبکه امداد و انتقال مجروحین؛

• کمک به تقویت بیمارستان شهر جهت پذیرش مطلوب‌تر مجروحین و احداث یک واحد نقاهتگاه و ستاد تخلیه زمینی مجروحین در شهر ایلام (نقاهتگاه...)

• سازمان‌دهی گروه‌های داوطلب که هر کدام در منطقه‌ای مستقر شده بودند و به ارائه خدمات می‌پرداختند و هماهنگی‌های لازم و

زنجیره امداد و انتقال مجروحین در استان ایلام در سال اول جنگ

بهداری به عنوان یک واحد پشتیبانی جنگ همپای رزمندگان و فرماندهان جنگ وضعیت خود را سازماندهی کرد و شاخص‌های اصلی برای طراحی برای فعالیت‌های امدادی، درمانی و بهداشتی این زنجیره عبارت بود از:

۱. حضور در مراکز تجمع نیروها با توجه به خطوط مهم عملیاتی دفاعی؛
۲. راه‌های مواصلاتی برای انتقال مجروحین و اعزام تیم‌های پزشکی و دارو و تجهیزات؛
۳. توانمندی‌های موجود، شامل نیروی انسانی، امکانات خودرویی به خصوص تعداد آمبولانس و کیفیت آن؛
۴. امکانات درمانی استان به خصوص شهر ایلام، بیمارستان، نگاهتگاه، ستاد تخلیه مجروحین؛

محورهای اصلی برای این زنجیره عبارت بودند از:

محور دهلران؛

این محور در ماه اول جنگ به عنوان یک محور فعال بود و بعد از تصرف موسیان و بستن جاده موسیان به اندیمشک و متوقف شدن دشمن در سه راهی موسیان، تا حدود زیادی از اهمیت این محور کاسته شد و تعداد مجروحین کاهش یافت؛ ولی با راه اندازی یک اورژانس چند تخته و حضور نیروی پزشکی و پرستاری و تأمین چندین دستگاه آمبولانس، مجروحین را از طریق زمینی به ایلام و گاهی اوقات از طریق پل دختر به دزفول منتقل می‌کردند. عمده مجروحین از طریق هلی کوپتر منتقل می‌شدند. این محور در سال اول جنگ چندین بار با تهاجم دشمن و رسیدن به دهلران تصرف شد. در ادامه دو نفر از پزشک‌یاران بهداری سپاه، برادران تاجیک و میرزا حسن نیز به شهادت رسیدند.

روایت برادر توکل احدی

در آبان به ایلام آمدم. در آنجا تشکیلاتی به عنوان بهداری رزمی نبود و اگر کاری هم انجام می‌گرفت، به صورت پراکنده بود، این جور نبود که مثلاً عناصر سازمان یافته‌ای باشد. بچه‌های هلال احمر کارهایی می‌کردند؛ ولی این جور نبود که ما بیاییم آنجا از کسی چیزی تحویل بگیریم.

روایت برادر کشفی آزاد

به سپاه ایلام رفتیم. فرمانده آنجا آقای احمدیان و معاون ایشان مرحوم آقای حسن فجرک بچه تهران بود. به آقای احمدیان هم گفتیم که ما یک گروه تخصصی پزشکی و یک گروه امدادگر رزمی از هرمرزگان هستیم که می‌خواهیم در خط جبهه از آنها استفاده کنیم. ایشان گفت خدا پدرتان را بیامرزد. ما اینجا هیچ چیز نداریم.

برادر اسلامی اولین مسئول بهداری سپاه ایلام در شروع

جذب این گروه‌ها و کمک‌های مردمی برای تقویت و توسعه مراکز امدادی و ارائه خدمات امدادی و درمانی؛

● هماهنگی با هوانیروز برای تخلیه مجروحین، به خصوص در محور دهلران که راه‌های صعب‌العبور داشت.

روایت برادر توکل احدی

”در دهلران یک سری آپارتمان‌های چهار طبقه بود. طبقه زیرش را انتخاب کردیم که امنیت آن بیشتر باشد و محفوظ باشد. یک تعداد تخت و امکانات مستقر کردیم تا مجروحین که زخمی شده‌اند، در آنجا بستری شوند و امکانات درمانی و غذایی برای آنها فراهم کنیم. از گوشه و کنار نیروها آمده بودند و داوطلب بودند. یک سری از ستاد مشترک امداد جبهه اصفهان آمده بودند، از مشهد آمده بودند و با خود آمبولانس نیز آورده بودند. آقای بود به نام خدار حمی که از بچه‌های اصفهان بود. با همکاری ستاد مشترک امداد جبهه اصفهان امکانات و نیرو برای دهلران و بعدها برای ایلام ارسال می‌کردند. بعدها ما فهمیدیم که ایشان دانشجوی پزشکی بوریسیه ارتش بوده است.

در دهلران عمده مجروحان را با بالگرد به پایگاه وحدتی در دزفول می‌فرستادیم، راه زمینی خیلی سخت بود. چون از دهلران می‌خواستیم به ایلام برویم، باید از جاده‌های کوهستانی می‌رفتیم و چهار الی پنج ساعت طول می‌کشید.

جبهه دهلران بیشترین شهید و مجروح را در ماه‌های اول جنگ برای بهداری داشت.

حضور بهداری در سال‌های ۵۸ و ۵۹ در جبهه‌های کردستان و کرمانشاه تجربه بی‌نظیری را در بین پزشک‌یاران بهداری سپاه به وجود آورد و این توانمندی در زمینه‌های مدیریتی، امداد و انتقال و درمان مجروحین و بیماران بوده است.

با شروع جنگ همین افراد با حضور در جبهه‌های مختلف مشغول ارائه خدمات امدادی و درمانی شدند. برادران قاسم عزلت و شاهرخ‌شاهی با همین تجربیات در دهلران حضور یافتند و در حین ارائه خدمات امدادی به مجروحین و مقابله با تهاجم دشمن به شهادت رسیدند.

روایت برادر توکل احدی

آقای اسلامی می‌گفت که آقای قاسم عزلت زمانی که شهید شد، آرپی‌جی روی دوشش بود و آقای شاهرخ‌شاهی خیلی کمک به مجروحان می‌کرد؛ چون کوله امدادی همراهش بود.

یکی از کسانی که در آنجا، دهلران، مجروح شد، همین آقای وکیلی بود؛ دبیر ستاد امداد و درمان و ستاد آزادگان. ایشان پرستار بود و در بهداری خدمت می‌کرد و هشت‌تنه تیر خورده بود، فکر کردیم تمام کرده؛ ولی با بالگرد شینوک با تعدادی مجروحین او را به دزفول فرستادیم و نجات پیدا کرد.

شد همه واحدهای بهداشتی استان شامل ارتش، سپاه، بهداشتی استان، هلال احمر و جهاد نیازهایی خود را اعلام کنند و کلیه نیروهای اعزامی نیز از این طریق تقسیم شوند. به برکت این ستاد مشترک همدلی و همفکری در سطح استان به وجود آمد. نیروهای پزشکی و پرستاری را در بیمارستان‌های شهر و نیروهای پزشکیاری و امدادگری را به اورژانس‌ها و پست‌های امداد جنگی اعزام کردیم و در کمترین زمان ممکن توانمندی امدادی درمانی شهری ایلام به حد مقبولی رسید.

روایت برادر کشفی آزاد

به استانداری رفتیم. معاون استاندار، آقای اصغری، گفت یک کاخ جوانان آخر ایلام هست که خاک می‌خورد. با سنگ برش قفل و زنجیرهایش را بریدیم. تا شب همه با هم آنجا را تمیز کردیم. تخت و برانکاردها را چیدیم. اسمش را هم گذاشتیم بیمارستان شهدای ایلام و فرمانده سپاه حکم مسئولیت آن را برای آقای یگانه نوشت و حدود ۵ مهر ۵۹ این تشکیلات را به پا کردیم.

ما وقتی وارد ایلام شدیم، هیچ چیزی از مسائل درمانی به جز بیمارستان طالقانی و امام خمینی علیه السلام وجود نداشت. آن هم کشش و ظرفیت هجوم سهمناک عراق را نداشت.

مراکز امدادی و درمانی صحرائی

بررسی‌ها نشان می‌دهد تمام گروه‌های اعزامی به استان ایلام در گام اول به تشکیلات‌سازی برای اداره امور اقدام کردند که

دهلران بودیم. پیغامی از برادر احدی رسید که شما به ایلام بیایید و آقای دکتر احمدیانی تماس گرفتند که شما در ایلام بمانید، پایگاهی درست کنید و برای درازمدت برنامه‌ریزی کنید. با مراجعه به فرمانده وقت سپاه ایلام، برادر کریمی، اعلام کردیم که می‌خواهیم کار کنیم. گفتند امکانات نداریم و هر کاری بخواهید انجام دهید، از شما حمایت می‌کنیم.

۲۸ اولین اقدامات برای تقویت بهداشتی در ایلام

شهرهای مهران و دهلران کمترین امکانات درمانی را داشتند. در مانگاهی با حضور پزشک خارجی و تعدادی محدود نیروی پیراپزشکی که همین امکانات و توانمندی در روز اول جنگ با اشغال مهران و تهاجم به دهلران از بین رفت

و در شهر ایلام نیز بیمارستان امام خمینی علیه السلام به عنوان بیمارستان عمومی با حدود شصت تخت و با محدودیت ارائه خدمات و تعداد زیاد مجروحین و بیماران روبه‌رو بود. بیمارستان طالقانی نیز فاقد امکانات اطاق عمل و پاراکلینیک بود و فقط بیماران داخلی را تحت نظر داشت.

روایت برادر اسلامی

با همکاری مسئول ارشاد استان، ساختمان کتابخانه غیرفعال شهر را در اختیار گرفتیم و ستاد مشترک عملیات غرب را راه‌اندازی کردیم و یکی از نیروهای بومی ایلام را مسئول آن قرار دادیم. قرار



پست امداد در ارتفاعات غرب کشور

به مجروحین و بیماران نیازهای آن تأمین گردید. محور تخلیه مجروحین محور دهلران، ارتفاعات مورموری، شهرهای میمند و زرین آباد و ایلام بود. نقاط مهم تحت پوشش، باغ طالقانی، موسیان، دهلران، چیلان و بیات تا پاسگاه نصریان بود و تا عملیات فتح المبین همین وضعیت ادامه داشت و در این عملیات، دهلران از محاصره و محدودیت‌ها خارج گردید و در ادامه، نیروهای بهداری مجروحین خود را در بیمارستان شهید کلانتری و بیمارستان پایگاه هوایی دزفول و بیمارستان‌های شهر دزفول تخلیه می‌کردند.

۲. محور گلان

بعد از دهلران مهم‌ترین محور عملیاتی و سخت‌ترین محور برای تخلیه مجروحین محور گلان بود که شامل تنگه کنجانچم و ارتفاعات زیل و کله‌قندی بود. در ارتفاعات زیل به علت نداشتن جاده، برای همه کارها از نفرات و قاطر برای جابه‌جایی تدارکات، نیروی انسانی و حمل مجروحین استفاده می‌شد. در پایین ارتفاعات اورژانسی ایجاد شده و آمبولانس‌ها و نیروی تخصصی در آن مستقر بودند؛ ولی در بالای ارتفاع، پست امدادی دایر بود که باید مجروحین را با قاطر به پایین حمل می‌کردند. بنا به اظهار برادران به علت شرایط سخت کاری حداکثر هر نیرو پانزده روز در آنجا می‌ماند و تعویض می‌شد. روایت برادر اسلامی

مجروحین را با قاطر می‌آوردیم (ارتفاعات زیل). برادران شهید سعید چیذری و محسن چیذری و برادر نامنی، برادر مهدی پور و... در این پست امداد خدمت کردند. چندین بار خودم به پست امداد

مهم‌ترین اقدام آنها راه اندازی ستاد مشترک امداد جبهه ایلام در

محل اداری کاخ جوانان برای سازماندهی نیروی انسانی بهداری و امکانات دارو و تجهیزات و تأمین آمبولانس بود.

در گام دوم سازماندهی و تقویت بیمارستان امام خمینی علیه السلام برای پذیرش و مداوای مجروحین و تقویت بیمارستان طالقانی برای ادامه درمان و نگهداری مجروحین و راه اندازی مرکز امداد پزشکی شهید در محل کاخ جوانان، به عنوان نگاهتگاه برای ادامه درمان مجروحین و بهبود و اعزام مجدد به یگان و اعزام مجروحین به شهرهای عقبه و به خصوص کرمانشاه بود.

گام سوم که تا حدودی به طور هم‌زمان با گام دوم انجام گرفت، استقرار واحدهای امدادی، تأمین نیروی انسانی، تجهیزات امدادی، درمانی و آمبولانس برای خطوط عملیاتی بود که برای تسهیل در امر امداد و انتقال در محورهای زیر تعریف شد:

۱. محور دهلران

در روزهای اول جنگ عمده نگاه‌ها به آن سمت بود؛ ولی بعد از زمین‌گیر شدن دشمن، روزهای آرامی را داشته است. این محور، یکی از محورهایی بود که در طول جنگ به عنوان یک محور عملیاتی، بیشترین شهید کادر بهداری را داشته است. برادران شهید قاسم عزلت، شهید علی شاهرخ‌شاهی، شهید محمد تاجیک و شهید میرزا صادق.

با استقرار یک واحد امدادی درمانی در شهر دهلران و رسیدگی



انتقال مجروحین به پایین ارتفاعات توسط قاطر

رفتم و در آنجا ماندم. در ادامه برای تخلیه مجروحین و جابه‌جایی نیروها مجبور به عبور از رودخانه بودم. رودخانه در تیرس عراقی‌ها بود. زمستان باید از داخل رودخانه عبور می‌کردند و خیس می‌شدند و هوا هم بسیار سرد بود؛ ولی برادران اعزامی با همت والا و همدلی این امر مهم، امداد و انتقال مجروحین را انجام می‌دادند.

۱. محور سرنی

این محور به‌عنوان یکی از محورهای فعال عملیاتی بود؛ به‌طوری که در سال اول جنگ چندین عملیات محدود برای تصرف ارتفاعات سرکوب انجام گرفت. مانند عملیات ذوالفقار و عملیات عاشورا که شرایط دفاع را برای رزمندگان مساعدتر کرد و بر همین اساس امکانات خوبی از بهداری در آنجا استقرار پیدا کرد. ستاد بهداری و اورژانس این محور در خانه بهداشت در سه‌راهی سرنی استقرار پیدا کرد. آمبولانس برای تخلیه مجروحین به شهر ایلام در اینجا مستقر بود و با توجه به اهمیت ارتفاعات و پاسگاه، تعداد پست امداد همراه با پزشک‌یار و کوله‌های امدادگری و دیگر تجهیزات فراهم گردید. پست امداد در شور شیرین، میمک، تنگه بینا استقرار داشتند. برادر شهید حمید ناجریان به‌عنوان پزشک‌یار در میمک به شهادت رسید.

روایت برادر کشفی آزاد

امداد پسران را هم در شور شیرین مستقر کردم و خودم هم پانزده روز پیش آنها ماندم. من چون بیشتر به خط مقدم علاقه داشتم، یک سری از بچه‌های بهیار و امدادگر را با خود به خط مقدم می‌بردم. خط مقدم شور شیرین هم خالی از نیروهای درمانی و پزشکی بود و برای پست امداد، زیر شیار یک کوه، چیزی شبیه غار کنده بودیم که جان‌پناهی باشد و هر کسی مجروح می‌شد، موقتاً درمانش می‌کردیم و با آمبولانسی که زیر ارتفاعات داشتیم، او را به بیمارستان منتقل می‌کردیم.

۲. محور پیرمحمد

دشمن بعد از تصرف مهران، به سمت دهلران حرکت کرده و بخش‌های از خاک میهن اسلامی را تصرف کرد. به‌منظور مقابله با دشمن و گرفتن تلفات و انصراف برای ادامه عملیات، محور جدید به‌عنوان پیرمحمد در ارتفاعات مقابل چنگوله به‌وجود آمد. بهداری نیز با استقرار اورژانس و چند پست امداد در معابر این محور به ارائه خدمات امدادی و درمانی پرداخت.

۳. سایر

بهداری ایلام برای محور ایوان و سومار نیز فعالیت‌های داشته است و بیشتر کار به عهده شبکه بهداشت و درمان ایوان بود و با تقویت

آن مجروحین برای ادامه درمان به ایلام اعزام می‌شدند و در اردوگاه‌های آوارگان جنگی نیز با توجه به امکانات و فعالیت ستاد مشترک

امداد و درمان، خدماتی به مردم مظلوم و محروم این استان ارائه

می‌شد.

خاطرات

برادر توکل احدی

در پایین ارتفاعات زیل، پلی بود که به آن پل قاطرها می‌گفتند. قاطرها برای اینکه ترکش نخورند زیر آن پل می‌آمدند. آنجا آذوقه و سوخت و... بارگیری می‌شد. اوایل یک نفر دنبال قاطرها بود. بعدها که قاطرها یاد گرفته بودند، دیگر معمولاً خودشان می‌آمدند. ما مجروحانمان را با قاطر می‌آوردیم. روی قاطرها یک جوری برانکار بسته بودیم. مجروحین را از همان ارتفاعات با برانکار سوار شده بر قاطر انتقال می‌دادیم و کنار پل یک آمبولانس و پست امدادی بود که بلافاصله مجروحین را به ایلام منتقل می‌کردیم.

احمر تشکیلاتی به نام امداد جبهه داشت. شهید شیرمحمدی مسئول آن ستاد بود. او بچه‌محل ما در نازی آباد و با من دوست بود. یک بار آمد به ما سر بزند، من گفتم آمبولانس نداریم و ایشان طی چند نوبت حدود ۱۰-۱۲ دستگاه برای ما فرستاد.

برادر اسلامی

هفتم مهر به اتفاق شهید شاه‌رخ‌شاهی به موسیان رفتیم و ایشان را که امکاناتی در حد کوله‌پشتی و کمک‌های اولیه داشت، به‌عنوان بهداری معرفی کردم و در یک سنگر به‌عنوان بهداری مستقر شدیم. خط در تیرس دشمن بود و مرتب بمباران می‌شد. یک گروه ۱۷۰ نفر وارد این منطقه شدند و تصمیم به عملیات داشتند. ما هم به‌عنوان تنها عناصر بهداری همراه آنها به سمت عین‌خوش حرکت کردیم و شب را در باغ طالقانی، سه‌راهی چم سری، ماندیم و در تمام شب به‌عنوان نگهبانی از خودمان حفاظت کردیم. بعد از نماز صبح متوجه شدیم در فاصله هشتادمتری آنجا عراقی‌ها هستند و از آن گروه عملیاتی خبری نیست و مجبور شدیم پیاده و به سرعت به عقب برگردیم.

گروه فوق‌الذکر با پراکندگی در دشت مورد هجوم آتشباری دشمن قرار گرفتند و تعداد زیادی مجروح دادند. بنا بر وظیفه‌ای که احساس می‌کردیم، به جمع‌آوری و انتقال مجروحین به دهلران اقدام کردیم و از جمله مجروحین فرمانده آنها، آقا وکیلی که بعدها دبیر ستاد امداد و درمان و ستاد آزادگان شد، از ناحیه دو پا دچار آسیب شدید شد که در حد قطع پا بود. با تلاش فوق‌العاده از طریق فرمانده سپاه ایلام با یک فروند بالگرد شینوک کلیه مجروحین را به دزفول منتقل کردیم. با توجه به اینکه حال مجروحین خوب نبود و به‌طور خاص آقا وکیلی، به‌عنوان تنها پزشک‌یار همراه آنها به دزفول رفتم و با درخواست هواپیما C۱۳۰ به‌عنوان پزشک‌یار تا تهران آمدم و مجروحین را به بیمارستان شهید مصطفی خمینی منتقل کردم.

شهر دهلران یک درمانگاه کوچک داشت که در همان روز اول جنگ تعطیل شد؛ ولی تعدادی از مردم هنوز در ایلام بودند. مردم و رزمندگان که خانواده آنها نیز باقی مانده بودند. عموماً مردم شهر

با همه کمک‌ها و محدودیت‌ها در سایه تلاش رزمندگان، مردم، عشایر و کمک‌های استان‌های تهران، اصفهان، تبریز... در طول سال اول جنگ توانمندی بهداشتی و درمانی و امدادی استان به حد مقبول رسید و مجروحین با اطمینان خاطر جمع‌آوری و تریاژ و برای ادامه درمان به شهرها اعزام می‌شدند. سازمان‌های دولتی مانند وزارت بهداشتی، هلال احمر و جهاد سازندگی پشتیبانی‌های خوبی را با وحدت و همدلی تأمین کردند و دارو و تجهیزات، آمبولانس و اتوبوس آمبولانس تأمین شد. فرودگاه ایلام برای انتقال‌های اضطراری فراهم شد. در اردوگاه‌های آوارگان جنگی خدمات بهتری ارائه می‌شد. لذا این عملکرد مجموعه را می‌توان به‌عنوان الگوی جهادی برای پیشبرد در امور، به‌ویژه عرصه سلامت، به متولیان امور که دغدغه سلامت این مردم مرز و بوم را دارند، معرفی کرد.

منابع:

۱. اکبری، مرتضی، بررسی و تبیین نقش عشایر استان ایلام در پیشبرد راهبردهای دفاعی در دفاع مقدس، پژوهش‌های انسان‌شناسی ایران، دوره ۶، شماره ۱، بهار و تابستان، ص ۸۳
۲. اکبری، مرتضی، نقش نیروهای انتظامی استان ایلام در دفاع مقدس، ایلام: فرهنگ فردوسی، ۱۳۹۳
۳. بدیعی، ربیع، جغرافیای مفصل ایران، تهران: اقبال، ۱۳۶۲

دهلران به کوه‌های مورموری رفته بودند. در اثر بمباران روزانه چندین نفر مجروح می‌شدند. حتی کسی نبود به افراد مارزده و عقرب‌زده کمک کند و ما این توان محدود را در اختیار مردم می‌گذاشتیم.

سازمان امداد جبهه هلال احمر حضور فعال و خدمتگزار در موضوع امداد و انتقال داشتند و هماهنگی و همکاری خوبی برقرار بود. یک بار به مسئول سازمان پیشنهاد کردم از افراد فعال در امداد و انتقال و درمان مجروحین در محورهای عملیاتی در برنامه پزشکی حج استفاده شود که بتوانند در خدمتگزاری صادق و انتقال‌دهنده تجارب باشند. در ضمن توفیق یک مراسم معنوی را هم به دست بیاورند. پس از این پیشنهاد، از مجموعه بهداشتی سپاه دو نفر از بهداری کردستان، دو نفر از بهداری کرمانشاه، دو نفر از بهداری ایلام و دو نفر از خوزستان به این سفر، به‌عنوان امدادگر اعزام شدند و از استان ایلام بنده و برادرمان احدی در سال شصت به حج مشرف شدیم.

جمع‌بندی

مردم استان ایلام اعم از زنان و مردان در طول هشت سال دفاع مقدس در عرصه‌های مختلف زندگی در شرایط عادی و در هنگام بمباران شهرهای این استان بدون آنکه در فعالیتهای اقتصادی و اجتماعی خود خللی وارد کنند، با تحمل مشکلات زیاد به زندگی خود در بدترین و سخت‌ترین موقعیت ادامه دادند و پشتیبانی خود را از دین و وطن خود به اثبات رساندند (۲).



انتقال مجروحین با بالگرد شینوک به پادگان ارتش



امدادرسانی در عملیات آبی خاکی



خوزستان، هورالهویزه، ۲۴ اسفند ۱۳۶۳. امدادگران، مجروحان عملیات بدر را به پشت جبهه منتقل می‌کنند.

مقدمه

بعد از عملیات خیبر، دشمن علاوه بر سازماندهی سپاه‌های اول، دوم، سوم و چهارم، اقدام به تشکیل فرماندهی شرق دجله و رده‌های مواضع پدافندی در سراسر منطقه جنوب کرد. همچنین در مسیر آبراه‌ها و در نيزارها، کمین‌هایی قرار داد تا در صورت هجوم نیروهای ایرانی، نقش هشداردهنده و تأخیری داشته باشند و از نزدیکی نیروهای شناسایی به خط دشمن نیز ممانعت به عمل آورند. دشمن به منظور زیر نظر داشتن هرگونه تحرک و داشتن دید کلی بر هور و اطراف آن، دکل‌های متعددی را نصب کرد. گذشته از کمین و نصب دکل‌ها، در آبراه‌ها موانع فراوانی ایجاد کرد که گذشتن از آن‌ها بسیار سخت و بلکه غیرممکن می‌نمود. بعد از این موانع، سیل‌بندی هم مشرف بر آب به عرض ۱۲ متر و ارتفاع ۲ متر احداث کرده و روی آن سنگرهای متعددی تعبیه کرد که از سه جهت، دارای دید کافی به آب بود.

دستیابی به یک جناح از دشمن در شمال بصره و قطع جاده مهم بصره به العماره همچنان به‌عنوان یک هدف مهم تلقی

● نام عملیات: عملیات بدر

● رمز عملیات: یافاطمة الزهرا (سلام الله علیها)

● آغاز عملیات: ۱۳۶۳/۱۲/۱۹

● محدوده زمانی: ۱۳۶۳/۱۲/۱۹ تا ۱۳۶۳/۱۲/۲۶

● مکان عملیات: جبهه جنوبی (هورالهویزه)

● نوع تک: گسترده

● فرماندهی: سپاه

● سازمان عمل‌کننده: مشترک

● دستاوردها: آزادسازی ۸۰۰ کیلومتر مربع، ده‌ها پاسگاه، جاده خندق (الحجرده) و نیز انهدام ۶ هواپیما، ۵ بالگرد، ۲۵۰ تانک و نفربر و ۲۰۰ خودروی نظامی

کشک را متلاشی کرده بود.

اوقاتی از ۲۵ کیلومتری عمق عراق و در کنار رودخانه دجله تا اهواز، با خلق اتفاقات عجیب و غریب سپری شد.

در راه انتقال من از بین خطوط درگیری تا غرب هورالهویزه، چند نفر از هم‌رزمانم شهید و زخمی شدند. مدتی روی آب سرگردان بودیم و تشنگی آزارم می‌داد. تقاضای آب می‌کردم؛ ولی خدمه قایق فقط با آب هور و چغیه کمی لب‌های مرا خیس می‌کردند.

زیر برانکارد حامل من و کف قایق، چند شهید آرمیده بودند.

مدتی گذشت. وقتی چشم باز کردم، با تعجب دیدم که بین سیم خاردار و میداین بشکه‌های آتش‌زای فوگاز گیر کرده‌ایم و خدمه قایق با فشار دادن پارو به زمین، سعی می‌کنند که با بشکه‌های فوگاز بر خود نکنند. من از آن‌ها سؤال کردم که آیا راه را گم کرده‌اند؟

با گذشت این همه زمان، نباید در موانع غربی هور باشیم!

دیگر چیزی به یاد ندارم؛ تا اینکه احساس کردم در اسکله جزیره مجنون در حال خروج از قایق هستم. غروب بود و جنگنده‌های عراقی، جزیره مجنون شمالی را مدام بمباران می‌کردند.

من را به بیمارستان صحرایی جزیره (منظور ایشان اورژانس صحرایی بوده) انتقال دادند که مانند سنگر بزرگی بود. آنجا دکتری به بالینم آمد و محل زخم را پرسید. من هم زانویم را نشان دادم؛ ولی ایشان با دست فشار محکمی به زخم وارد کرد. من هم از شدت درد از جایم پریدم و با دو دستم گردن دکتر را چنان فشار دادم که پا به فرار گذاشت.

از جزیره مجنون تا بیمارستان صحرایی نزدیک اهواز، متوجه هیچ موضوعی نشدم. فقط تنها چیزی که یادم است، از اینجا که می‌خواستیم سوار آمبولانس بشوم، تقاضا کردم دیگر مراسم خودرو نکنند. شاید به علت دست‌اندازه‌های جاده خط‌الواصل مرز تا اهواز بود.

در اهواز بعد از انتقال به دو بیمارستان این شهر، با هوایم ۱۳۰ به شیراز منتقل شدم. در حین پرواز، به برخی از مجروحان بدحال فشار می‌آمد. من هم به شدت بی‌قرار بودم.

مجروحان، برانکاردی را مثل تخت‌های چند طبقه روی هم وصل می‌کردند.

از هوایم که خارج شدیم، من و یک مجروح را داخل یک آمبولانس قرار دادند. آمبولانس وقتی به یک دست‌انداز می‌رسید، من و آن مجروح ناله سر می‌دادیم. کم‌کم لهجه دزفولی آن مجروح توجه مرا جلب کرد. او از همشهری‌های من بود. اسمش را پرسیدم. کریم قنبری بود.

به بیمارستان که رسیدیم، دیگر از کریم قنبری خبری نداشتیم. من را در بخش جراحی بیمارستان شهید چمران شیراز بستری کردند....

راوی: علیرضا منانی، لشکر ۷ و العصر، گردان بلال

می‌شد. قطع این جاده می‌توانست منطقه مانور مناسبی را برای عملیات‌های آینده به سمت بصره یا العماره باز نموده و دروازه جدیدی را برای ورود به مناطق خشکی جدید بگشاید؛ با این حال، عواملی همچون تجربیات به‌دست‌آمده از عملیات خیبر در خصوص الزامات پشتیبانی و تاکتیکی و عملیات آبی و خاکی، جبران بسیاری از نواقص و کمبودهای مهندسی موجود در عملیات مذکور و در اختیار داشتن جزایر مجنون به‌عنوان مناطق واسط و سرپل که امکان تمرکز نیروها و انتقال تجهیزات به جلو را تسهیل می‌نمود، موجب شدند منطقه غرب هورالهویزه مجدداً برای انجام عملیات بزرگ بعدی انتخاب گردد.

اهداف عملیات

دستیابی و تسلط بر جاده العماره به بصره، راهیابی به مرکز اصلی هورهای غرب دجله که استان‌های ناصریه، بصره و العماره را احاطه کرده است و همچنین تسلط بر شرق دجله همراه با انهدام نیرو، از جمله اهداف این عملیات بود.

همچنین، پاکسازی پاسگاه‌های ترابه، بلال، ابولیل و نیز روستاهای البیضه، الصخره، پد خندق و انهدام پل‌های العزیر، خندق و... در حد شمالی منطقه عملیات و پاکسازی روستاها و انهدام پل‌هایی همچون جوبیر و... در حد جنوبی منطقه در دستور عملیات بود.

منطقه عملیات

منطقه عملیات در غرب هورالهویزه واقع است و از شمال به ترابه و زجیه و از جنوب به القرنه و کانال سوئیب محدود می‌گردد. این منطقه دو نوع طبیعت متفاوت دارد: یک خشکی در قسمت غربی که حداقل عرض آن ۲ کیلومتر در زجیه و حداکثر عرض آن ۸ تا ۹ کیلومتر در عزیر و الهاله است و دو هور بزرگ (هورالهویزه در شرق و هورالحمار در غرب) این خشکی را احاطه نموده‌اند.

طول منطقه عملیات از ترابه تا الهیدی حدود ۵۰ کیلومتر است. زمین آن از جنس خاک رس نمکی و به حالت گرد است. در نزدیکی سیل‌بند‌های هور نیز با نشست آب، منطقه حالت باتلاقی به خود می‌گیرد. همچنین، رودخانه دجله منطقه مذکور را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌کند که ۳/۴ خشکی منطقه در شرق رودخانه واقع است. جاده حساس و مهم بغداد به بصره نیز در غرب رودخانه واقع است.

وسعت کل منطقه عملیات اعم از خشکی و هور، ۱۰۰۰ کیلومتر مربع است که ۲۵۰ کیلومتر مربع آن خشکی و مابقی آن هور است. در این منطقه، یکی از ذخایر عظیم نفت عراق وجود دارد که دولت عراق مشغول بررسی و نقشه‌برداری از آن شده بود.

خاطره

در عملیات بدر، از ناحیه هر دو پا هدف سه گلوله تیربار قرار گرفته بودم. یکی از گلوله‌ها درست زانو پای راست من را هدف قرار داده و

زندگی نامه دانشجو و امدادگر

شهید سید محمد شکری



خط مقدم، ۱۱ اسفندماه سال ۱۳۶۵

ابوالفضل العباس (علیه السلام)، در محله باب‌الخان شهر کربلا سپری کرد. سال ۱۳۵۰، رژیم بعثی عراق خانواده شکری را به همراه دیگر ایرانی‌هایی که در عراق سکونت داشتند، از این کشور اخراج کرد و آنها به مدت شش ماه، در یکی از کمپ‌های استان فارس و سپس در تهران، خیابان ایران، محله سقاباشی ساکن شدند.

ماه‌های ابتدایی ورود به ایران، به سیدمحمد خیلی سخت گذشت. او که مولود کربلا بود و جز عربی زبان دیگری نمی‌دانست، در مدرسه با مشکل تکلم مواجه شد؛ اما مادر صبور سیدمحمد در کنار آموزش احکام، به بچه‌هایش زبان فارسی را هم به آنها آموخت. سیدمحمد و دیگر برادرانش که از هوش و ذکاوت بسیار بالایی برخوردار بودند، خیلی زود توانستند زبان فارسی را از مادر یاد بگیرند و در مدرسه جزو شاگردان ممتاز شوند.

با اوج‌گیری انقلاب اسلامی، مردم ایران به رهبری امام خمینی در سال ۱۳۵۷، سیدمحمد و دیگر اعضای خانواده‌اش نیز به جرگه انقلابیون پیوستند. آنها که به دلیل هم‌جواری منزلشان در مرکز

صبح عملیات تکمیلی کربلای ۵- نیروهای گردان انصار خودشان را به بچه‌های عمار می‌رسانند و محاصره شکسته می‌شود. ابتدا زخمی‌ها و بعد پیکر مطهر شهدا را به عقب منتقل می‌کنند. لبه‌های یک کیف امداد، زیر آوار سنگری دیده می‌شود. آوار را کنار می‌زنند. بدن پاره‌پاره سیدمحمد به همه می‌فهماند «اربابا کربلا» یعنی چه.

راوی: سیدحسن شکری

مولود کربلا

سرنوشت این‌گونه رقم خورده بود که اجداد پدری اش سال‌ها پیش از به‌دنیا آمدن او، از ایران به عراق هجرت کنند. سیدمحمد شکری هجدهم دی ماه ۱۳۴۱ در کربلای معلی به دنیا آمد. هشت سال اول زندگی اش را در همسایگی و هم‌جواری بارگاه سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (علیه السلام) و قمر بنی‌هاشم حضرت

حال عبور از زیر دروازه قرآن و آماده رفتن به خط است، جلوی او را گرفت و گفت: «ببینم آقا سید! مگر قرار نبود شما برگردی دانشگاه؟!» سید محمد در جواب او گفت: «شما نیروی امدادگر به اندازه کافی داشتید و به من نیاز نداشتید؛ اما اینجا به دلیل کمبود امدادگر، به من نیاز دارند.»

وقتی حاج عسکری خواست تا از طریق صحبت با فرمانده گردان مانع رفتن او بشود، سید محمد گردن کج کرد و به او گفت: «بین حاجی جان! سرنوشت من امشب در این دشت رقم می خورد. تقدیر من آن چیزی نیست که شما فکر می کنید. این کشور الان به خون، بیشتر نیاز دارد تا درس خواندن من.»

به راستی که او خوب فهمیده بود سرنوشتش چه خواهد شد. او که دوست داشت در جبهه «سید» صدایش بزنند نه «دکتر» و به این سیادت و مولود کربلا بودنش افتخار می کرد، سرانجام در شامگاه دوازدهم اسفند ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵، در دشت شلمچه با همان شال سبز سیادتش به شهادت رسید و خون پاکش راه گشای زائرین کربلا شد.

او که آرزو داشت تا پیکرش همچون پیکر مولایش علی اکبر ارباباً اربا بشود، به این آرزوی خود نیز نایل آمد و بدن پاره پاره اش بیست روز پس از شهادت او به دست خانواده اش رسید. روز تشییع جنازه سید محمد، حضرت آیت الله سید محمد ضیاء آبادی بر پیکر او نماز خواند و شهید سید احمد پلارک هم او را به آغوش خاک سپرد تا این نخبه علمی کشور، در آزمونی بزرگتر موفق شود.

گزیده خاطره نوشته های شهید محمد شکری

خط فکه

... بچه ها به طور کامل خودشان را برای مرخصی آماده کرده بودند و لباس های شخصی را پوشیده بودند. تا نزدیکی های ساعت شش بعد از ظهر، وضع مشخص نشده بود. تا اینکه خبردار شدم قرار است یکی از گردان های لشکر عازم فکه شود و خط پدافندی تشکیل دهد. مأموریت را به گردان حبیب سپرده بودند؛ ولی به خاطر اینکه تعدادی از نیروهای گردان روز قبل به مرخصی رفته بودند و فرمانده گردان و معاون اول او نیز در مرخصی بودند، برایم حتمی شد که گردان ما باید به طرف فکه راه بیفتد.

ساعت شش، نیروها را به خط کردند و بعد از قرائت قرآن توسط برادر مالک، برادر یزدی، فرمانده گردان، طی سخنانی اعلام کرد که گردان را مأمور کرده اند خود را برای رفتن به فکه آماده کند. نکته قابل توجه این بود که نیروها با وجود اینکه برای مرخصی آماده شده بودند و جدیداً هم از مأموریت فاو برگشته بودند، کاملاً پذیرای این مأموریت شدند.

۱۳۶۵/۲/۲۰، تمامی نیروها را مسلح کردند و آماده باش داده شد. بعد از خواندن نماز مغرب و عشا، نیروها فراخوانده شدند. نه اتوبوس جلوی گردان پشت هم به خط شدند. قبل از اینکه نیروها سوار شوند، برادر محمدی، از تبلیغات گردان، من را به کناری کشید

تظاهرات و ناآرامی ها، هر روز با مأموران رژیم شاه درگیر می شدند، در روز ۱۷ شهریور [جمعه سیاه] منزل خود را به پناهگاهی برای مردم بی دفاع تهران بدل کرده بودند.

در همان سال و در آستانه پیروزی انقلاب که رژیم شاه برای به درکردن انقلابیون از میدان مبارزه از هیچ اقدامی فروگذار نمی کرد، سید محمد و دیگر دوستانش نفت و ارزاق مورد نیاز را تأمین و به درب منازل مردم می رساندند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، دامنه فعالیت سید محمد در مسجد حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) که امام جماعت آن را حاج آقای ضیاء آبادی بر عهده داشت، گسترش پیدا کرد. سال ۱۳۵۹، پس از اخذ مدرک دیپلم به خدمت سربازی اعزام شد. هنوز دوران نظام وظیفه اش به اتمام نرسیده بود که خبر شهادت برادر بزرگترش، سید علی را دریافت کرد.

شهادت برادر، انگیزه ای شد تا سید محمد به محض اتمام خدمت سربازی، به عنوان نیروی داوطلب بسیجی عازم جبهه های نبرد حق علیه باطل شود.

او در کنار حضور در صحنه جنگ، به امر درس و دانشگاه هم بسیار اهمیت می داد. سید محمد اعتقاد داشت بچه های حزب اللهی باید هم تخصص داشته باشند و هم تعهد. با چنین انگیزه ای، در کنکور سراسری سال ۱۳۶۲ شرکت کرد و توانست رتبه ششم رشته پزشکی دانشگاه تهران را کسب کند. در محیط دانشگاه، چهره معصوم و همیشه متبسم او باعث شده بود تا طیف های متنوعی از دانشجویان مجذوب اخلاق و منش او شوند.

سید محمد ضمن اشتغال به تحصیل در دانشگاه پزشکی تهران، در زمان های مقتضی به عنوان امدادگر عملیاتی به گردان بهداری لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) اعزام می شد. این در حالی بود که بیشتر اساتید دانشگاه موافق حضور وی در جبهه نبودند و اعتقاد داشتند این جوان آینده درخشانی در علوم پزشکی دارد و یکی از نخبه های علمی کشور در آینده خواهد شد. همین امر باعث شد تا یکی از اساتید با فرمانده گردان بهداری لشکر تماس بگیرد و به او تأکید کند تا از حضور سید محمد در عملیات جلوگیری شود.

مجتبی عسکری، فرمانده گردان بهداری لشکر، به محض اطلاع از این موضوع، سید محمد را فراخواند و به او گفت: «بین عزیزم! حضرت امام فرمودند امروز حضور در جبهه واجب کفایی است. الان هم ما در اینجا امدادگر به اندازه کافی داریم و نیازی به حضور شما نیست. پس شما به دانشگاه برگرد و درست را ادامه بده.» سید محمد حرف های آقای عسکری را پذیرفت و از گردان تسویه حساب کرد؛ اما بلافاصله از طریق برادرش، حسن که در آن زمان از کادرهای فرماندهی گردان عمار بود، به عنوان امدادگر عملیاتی در آن گردان مشغول خدمت شد.

شب عملیات کربلای ۵، مجتبی عسکری وقتی او را دید که در

و قول شفاعت گرفت. قولش را در صورت شهادت هر کدامان به هم دادیم. بچه ساده و خوبی بود. به طبقه دوم ساختمان رفتیم. شروع کردم به نوشتن وصیت نامه. در همان حال نیز محمدحسین تنها مشغول نوشتن وصیت نامه بود.

حدود ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه شب، نیروها را سوار اتوبوس ها کردند و به سوی فکه به حرکت درآوردند. علت اعزام نیروها به فکه این بود که طی تکی که عراق به این منطقه کرده بود، توانسته بود عمق تقریبی هفت کیلومتر را اشغال کند. ادامه این پیشروی می توانست عواقبی در بر داشته باشد. در وهله اول برای جلوگیری از حرکت عراق، تیپ سیدالشهدا وارد عمل شده و با شش تیپ از نیروهای عراق روبه رو می شود. به همین دلیل، در مأموریت خود موفقیت چندانی کسب نمی کند. طی مأموریت های بعدی که توسط نیروهای دیگر انجام می گیرد، حدود پنج کیلومتر از خاک اشغالی آزاد می شود و حالا برای حفظ این منطقه آزادشده، گردان عمار را برای پدافند نیاز داشتند.

حدود ساعت یک صبح ۱۳۶۵/۲/۲۱، به بنه رسیدیم و سپس تک تک دسته ها را از هم جدا کرده و هر کدام را در یکی از آشیانه های تانک جای دادند. هوا سرد بود و محل نیز پر از خار و سنگلاخ. ۳۵ نفر را در جای تنگ و کوچکی به طور فشرده جای دادند. زیراندازی هم پهن کردند و برای خواب، به ازای هر دو نفر یک کیسه خواب دادند. شریک من محمدحسین تنها بود. شب را به هر زحمتی بود، گذرانیدیم. در عین سختی، شب شیرینی بود. وقت اذان بود که بیدار شدم. وضو گرفته و نماز خواندم. بچه ها هم بیدار شدند. به صلاحدید مسئولان و رضا جانفزا، بقیه نیروها تیمم کردند و نماز خواندند. بعد از اقامه نماز، حدود ساعت شش صبح بود که گروهان رجایی را عازم خط کردند. همراه گروهان نیز برادر آبرودی رفت و من هم با دو گروهان باهنر و بهشتی ماندم...

گروهان باهنر برای کمک به گروهان رجایی فرستاده شد. نزدیکی های غروب، بعد از انتظار زیاد و کلافه کننده، گروهان بهشتی نیز به خط فراخوانده شد.

موقعیت خطی که به گردان سپرده بودند، به طور مختصر به این شکل بود که خط ما به شکل نعل اسبی در محاصره بعضی ها قرار داشت. یعنی از سه جهت جلو و راست و چپ در معرض بر خورد با عراقی ها بود. تمامی نیروهای گردان در کانال هایی که معلوم نبود توسط بعضی ها ساخته شده بودند یا ارتش، مستقر بودند؛ کانال هایی که خیلی سردرگم بود و راه های فرعی زیادی داشت. در انتهای کانال، کمین گروهان رجایی بود که تعدادی از نیروهای دسته هجرت نیز در آنجا مستقر شدند...

قرار شد که آن شب، هر نفر دو ساعت نگهبانی بدهد. در آن سنگر، من بودم و محسن قیاسی. سرش را روی پایم گذاشته بود. خوابیده بود. هوا آن قدر سرد بود که بدنم می لرزید؛ البته از سرما،

نه از ترس. هر چند دقیقه یک بار، گلوله های خمپاره و توپ مستقیم روانه می شدند. تیر دوشکا هم که فراوان می بارید...

حدود ساعت هفت و سی دقیقه صبح، یک باره آتش بعضی ها شدید شد. پاتک عراق هنوز شروع نشده بود؛ اما هر لحظه شدت آتش تهیه افزایش می یافت...

حدود ساعت ده، اوج درگیری بود. به تدریج مجروحان ما زیاد شدند. اولین مجروحی که پانسمان کردم، بیات، پیک گروهان رجایی بود که ترکش به سینه و بازویش خورده بود. بعد سیدسعید سیدین، مهدی حقیقی، لطیفی، یکی از امدادگرها، مسگرها و... را دیدم که با بدنی مجروح به عقب بر می گردند.

با محمدحسین تنها هر چند گاه یک بار، شعارهایی را می خواندیم که برای هم تقویت روحیه بود و هم یک تذکر و یادآوری که ما تنها نیستیم. کسی برای رضای خدا، به عشق او برای او کارزار می کند، هرگز تنها نیست. با هم می خواندیم: «الله مولانا و لا مولی لکم، الله ی نصرنا و لا ینصرکم». خدا مولای ماست و نه مولای شما که عزیزان و دیوانگانش را غرق به خون می کنید. خدا ما را نصرت و یاری می دهد و نه شما را که سدر راه او شدید.

خدایا! در عین شدت هیجان و شوق که این شعارها را بر زبان می راندم، احساس شرم می کردم؛ چرا که نمی توانستم خودم را جزء دوستان، عزیزان و عاشقان به حساب آورم. اما چه کنم که خودت لطف کردی، فضل خودت را شامل حال ما نمودی و روسیاهی را، درمانده و حیرانی را با روسفیدان درگاهت محشور کردی تا شاید هر چه بیشتر به بدبختی و روسیاهی خودش پی ببرد. خدای من! حبیب من! فهمیدم که چقدر بدبخت و بیچاره ام! فهمیدم که چقدر زیاد با عزیزان فاصله دارم. خدایا! با وجود تمام این نقص ها و عیب ها که در وجود من جمع شده است، خودت می دانی زبانم به مدح و ستایش عاشقان مشغول است. حال، چقدر زبان و دلم با هم همراهی می کنند، نمی دانم. تو خودت بهتر می دانی. خدایا، با تمام وجودم تورا شکر می کنم. دوست دارم شکر کنم؛ اما عملم با زبانم هم نویی ندارد. خودت هم نویی ایجاد کن!

درگیری در کمین تن به تن شده بود و از طرفی تانک های عراقی با کالیبر داخل کانال را نشانه گرفته بودند. کار به جایی رسید که دو طرف، نارنجک به طرف هم پرتاب می کردند. تعداد مجروحان و شهدا بیشتر و بیشتر شد.

مشغول پانسمان یکی از مجروحان بودم که حسین سعیدنیا آمد و با فریاد گفت که عراقی ها در حال پیشروی هستند. مقداری از کانال را گرفته اند. زودتر به عقب برگردید. نیروها هیچ میلی به عقب نشینی نداشتند؛ حتی به اندازه یک قدم! جانبازی می کردند و هستی و جان خود را به هیچ گرفته بودند. یار جانلورا دیدم که آرپی جی به دست، از کانال خارج شد و به طور کامل در معرض دید و تیر دشمن قرار گرفت. بدون هیچ واکنش، موشک

در فاو

.... و منمهم من بینظرو ما بدلوا تبدیلا

بعد از پنج روز استقرار در خط فاو بصره، با بهداری تماس گرفتند. گفتند برای شناسایی منطقه نیاز به یک نیروی امدادگر هست. گشت شناسایی از طرف گروهان بهشتی قرار بود فرستاده شود. ساعت هشت و سی دقیقه شب، ساعت حرکت بود. شوق زیادی به گشت رفتن داشتم. در حین اقامه نماز مغرب بود که رضا آزادی گفت: «به شکری بگوئید که من گشت می‌روم». نماز را با سرعت به پایان رساندیم. پیش نماز امیر آذری بود.

سراسیمه به بیرون از سنگر رفتم و فریاد زدم: «جانفزا! مبهوت شدم که چرا جانفزا را صدا کردم. در ساعت مقرر خودم را به سنگر خدمتگزاران بهشتی رساندم. نیروهایی که برای گشت آماده شده بودند، محمد هادیان، علی رضا زند بصیری، حسن قدیری، نجف قلی، مالک، رضا صدیقی و یک بیسیم چی، یک تخریب چی و یک امدادگر که من بودم.

قبل از ساعت نه، به آن طرف خاک ریز سرازیر شدیم و بعد از عبور از میدان مین، نیروها آرایش داده شدند. رأس ستون بصیری و در اطراف ستون محمد هادیان با دوربین مادون قرمز به بررسی محیط اطراف می‌پرداختند. هزارویست و چهار قدم به طرف جلو حرکت کردیم. در طی مسیر، چندین بار وقفه داشتیم. در ابتدای مسیر، در حوالی معبر مین و انتهای راه، کمین گذاشته شد تا خطری گروه را تهدید نکنند. هدف از به راه انداختن گشت، آشنایی مسئولان با منطقه و تا حدودی شناسایی آن بود. یک ربع در انتهای مسیر توقف داشتیم.

حوالی ساعت ده شب بود که به طرف عقب برگشتیم. در طول مسیر رفت و برگشت، مکرر با رضا صدیقی شوخی می‌کردم. از طرفی، محمد هادیان نیز هوای ما را داشت و احوال ما را با گفتن «کیف حالک» جویا می‌شد. در برگشت نیز شروع به شمارش قدم‌ها کردم. یک، دو، سه، چهار، ... ۹۹۹، ۹۹۸، ۱۰۰۰، ... شمارش در قیاس با رفت به اتمام رسیده بود؛ ولی باز خبری از میدان مین نبود. فکر کردم که شاید در شمارش خودم اشتباهی صورت گرفته است. مدتی نگذشت که ستون نشست. علی رضا زند بصیری و محمد هادیان به جلو رفتند تا شاید حدود میدان مین را مشخص کنند. مقداری آن دورا زیر نظر داشتم. تقریباً به فاصله پنجاه قدمی ستون که رسیدند، برای یک لحظه چشم به آسمان دوختم و نظری به صورت فلکی دب اکبر انداختم. ناگهان صدای مهیب انفجار مرا متوجه خود کرد. فکر کردم که صدا مربوط به اصابت خمپاره یا توپ مستقیم است؛ ولی حالت بهت و تحیر بچه‌ها و آتشی که در جلوی چشمانم در محلی که بصیری و هادیان بودند، مرا متوجه واقعه کرد. فهمیدم که آن دو با تله مین بر خورد کرده‌اند.

حسن قدیری از تحرک نیروها جلوگیری کرد. تقریباً ده دقیقه

آرپی جی را روانه تانک بعثی‌ها کرد و سالم به درون کانال خزید.

در جناح راست کانال، شیار بزرگی وجود داشت که دشمن تعدادی تانک را در آنجا مستقر کرده بود. قصد داشت که از آن جناح نیروهای ما را دور زده، قیچی کند. بچه‌ها متوجه جریان شده بودند. ناصر توحیدی تعدادی آرپی جی زن را همراه خود به آن جناح برد و شکار تانک شروع شد. عباس بیات هم در آن جناح بود که توانست دو تانک را به آتش بکشد. بقیه بچه‌ها هم به طرف تانک‌ها یورش بردند. خودم تانک‌ها را در حال فرار دیدم و یکی از بچه‌ها را که به دنبال تانک‌ها می‌دوید.

ساعت یازده بود که کارایی خودم را از دست دادم. از طرفی هم وسایل کوله‌پشتی‌ام ته کشید و مجبور شدم که به استراحتگاه برگردم.

تا بعد از ظهر در بنه ماندم. بعد یک کوله‌پشتی تهیه کرده، به همراه دو پزشک‌یار و سه امدادگر که کمکی فرستاده بودند، به کانال برگشتم؛ به کانالی که مذبح عزیزانمان شده بود. در یک گوشه کانال، محمد حسین تنها را دیدم که در کنار شهید بابایی چشم از تعلقات دنیوی بسته بود. در جای دیگر از کانال، حسینیان روی زمین افتاده بود. کمی آن طرف‌تر، شاملو و شهید دیگری در کف کانال دراز کشیده بودند. نجار باشی در قسمت دیگری از کانال افتاده بود. در نزدیکی یکی از سنگرهایی که در جناح راست کانال بود، بدن امیر اربابی را دیدم. تیر به سرش خورده بود. خیلی راحت چشمانش را بسته بود. با عباس بیات بالای سرش رفتم. مدتی نگاهش کردم. بعد پیشانی‌اش را بوسیدم. تسبیحی هم که در جیبش بود، در آوردم و بنا به تقاضای عباس، به او دادم.

کارت شناسایی محمد حسین تنها و نجار باشی را جلوتر برداشته بودم. در خود کمین و ابتدای کانال، عزیزان دیگری را تقدیم کردیم: سید متولیان، بهمن بابایی، محمد حسین تنها و مجید فاضل که همگی از دسته ما به شهادت رسیدند.

رضا جانفزا از ناحیه دو دست و شکم مجروح شده بود که بعدها در بیمارستان به دیار باقی شتافت و دوری دیگر دوستان خالص خود را نتوانست تحمل کند.

حدود چهل شهید، یعنی چهل گل را باغبان از گلستان خودش چید. در این عملیات، محمد هادیان را موج گرفت و محسن افخمی، بدری، مهدی حقیقی، سیدین، سعیدینیا، محسن امیدی، صابری، علی دارابی و خیلی از دوستان دیگر زخمی شدند.

نزدیکی‌های غروب، یک پی‌ام‌پی برای جمع کردن شهدا به منطقه آمد. هنوز پیکر چند تن از شهدا را به درون پی‌ام‌پی منتقل نکرده بودند که ناگهان مورد اصابت گلوله تانک قرار گرفت و به آتش کشیده شد. شهید تنها و بابایی در کنار هم سوختند و جزغاله شدند. زند بصیری، ناصر توحیدی، مقصودی، رسول شجاعی، علمی، ملک‌جان و فلاح هم مورد اصابت ترکش قرار گرفته و مجروح شدند.

هیچ گونه حرکتی نکردیم. در حالی که صدای ناله به گوش می رسید، صبر کردیم تا وضعیت روشن شود. بعد از آن، من و تخریب چی به طرف محل حادثه حرکت کردیم. احتیاط می کردیم که مبادا با مین برخوردی صورت بگیرد. با خنثی کردن یک مین که حایل بین ما و آن دو بود، به سویشان شتافتیم. وقتی بالای سرشان رسیدم، دیدم که پشت محمد هادیان در حال سوختن است. با صورت روی زمین افتاده بود. پیراهنش را پاره کردم. دیدم که بهتر است روی بصیری کار کنم. محمد فراق دیدار یار را دیگر نمی توانست تحمل کند. شوق دیدارش، فراق جسم و روحش را موجب شده بود. **بالای سر بصیری رفتم. ناله می کرد. ناله نبود. شاید در دلش زمزمه ای داشت؛ ولی گوش نامحرم قدرت درک آن را نداشت. از بصیری پرسیدم: «کجایت زخمی شده است؟» جواب نداد. تکرار کردم. گفت: «دست و پایم.»** به هر جای بدنش دست می زدم، دستم خونی می شد. مشغول بستن جراحاتش بودم. در همان حال بود که نیروهای کمین اول، دو منور روشن کردند. از نور منورها استفاده کرده و به سرعت شروع به بستن زخم ها نمودم. به چیزی فکر نمی کردم. با حالت نسبتاً بی تفاوتی به کار ادامه می دادم. تقریباً به نهایت کار رسیده بودم که تعدادی از بچه ها برای حمل بصیری نزد من آمدند و او را به عقب بردند. هنوز به آن طرف خاکریز نرسیده بودند که صدای بصیری قطع شد. خون زیادی از بدنش رفته بود. بوی خون به مشام می رسید. به سرعت سوار آمبولانس شدیم و به طرف اورژانس حرکت کردیم. هوا خیلی تاریک بود. در داخل آمبولانس نیز به بستن زخم ها و جراحات دیگرش پرداختم. جراحات زیادی برداشته بود. آمبولانس نیز برای ما مشکلی شده بود. مرتب در دست انداز می افتاد و موقعیت بد ما را بدتر می کرد. بعد از نیم ساعت به اورژانس رسیدیم. با کمک برادران اورژانس، بصیری را به داخل منتقل کردیم.

دکتر و پزشکیاران حاضر در آنجا به سرعت مشغول کار شدند؛ اما از همان ابتدا، شواهد حال، گواهی بر شهادتش می دادند. چشم هایش رفلکس نداشت و در مجرای تنفسی اش خون و غذای هضم شده جمع شده بود. تزریق آدرنالین به قلبش نیز کاری را از پیش نبرد. نهایتاً آنچه را که تقدیر مقدر کرده بود، به وقوع پیوست. بالای سرش رفتم و پیشانی اش را که سجده گاهش در مقابل معبود و معشوق بود، بوسیدم. چندی نگذشت که محمد هادیان را هم آوردند. امیر آذرمی همراهش بود. خیلی جلوتر از این ها حیات دنیوی را ترک گفته بود. پیشانی اش را که پینه بسته بود، بوسیدم و بعد با هر دو خداحافظی کردم...

هر دو این عزیزان، رقیه های سه ماهه از خود به یادگار گذاشته بودند. هنوز دو روز از واقعه نگذشته بود که خبر دیگر ما را داغ دار کرد.

... به خط گروهان بهشتی رفتم تا مدتی را با بچه های دیده بان

و نگهبان بگذرانم. حدود ساعت یک و سی دقیقه نصفه شب بود که محسن ابریشم باف سراسیمه خودش را به ما رساند و گفت که خیلی زود با او بروم. کوله پشتی امداد رسول را برداشتم و با سرعت به دنبالش رفتم. در راه از او پرسیدم که چی شده؟ با دستپاچگی و دلهره گفت که محسن کاشانی در سنگر دوشکا از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفته و وضع وخیمی دارد. در طول مسیر، به سرعت کوله پشتی را باز کردم و باند و پد را آماده کردم. وقتی به بالای سرش رسیدم، چفیه ای را به روی صورتش انداخته بودند و مانع از نزدیک شدن بچه ها می شدند. بالای سرش رفتم و نبض او را گرفتم. هیچ ضربانی نداشت. صورتش خونی بود و با چشم های بسته، حیات را بدرود گفته و تولدی دیگر پیدا کرده بود.

دوستی می گفت (حاج مهدی طائب): «گذر از حیات دنیوی به حیات اخروی شبیه به پرشی است که یک انسان از یک طرف پرتگاهی به طرف دیگر می کند. تمام سختی این پرش در همان لحظه ای است که تصمیم به پریدن می گیرد. سختی در تصمیم است. وحشت فقط در همان یک لحظه است. بعد از آن، در آسایش و راحتی کامل قرار می گیرد. متنعم می شود. نفس راحتی می کشد و مرتب خود را مورد سرزنش قرار می دهد که چرا زودتر از این اقدام به پرش نکرده است. شهیدان عزیزمان که جان خودشان را نثار محبوب خود کردند، یک لحظه سختی را با جان خودشان پذیرا شدند.»

سوار آمبولانس شدیم و حسین توکلی نیز همراه ما آمد. در داخل آمبولانس، حسین برایم صحبت می کرد. دلی پر درد داشت. می گفت که کاشانی به هادیان گفته بود که این دفعه باید با هم برویم. بعد از شهادت هادیان، به طور کنایه آمیز به کاشانی گفته بود که چطور شد هادیان رفت و تو هنوز مانده ای؟ دو روز بیشتر طول نکشید و کاشانی هم رفت. نماز شب هایش را هنوز به یاد دارم. بچه با اخلاصی بود.

اورژانس که رسیدیم، در امر انتقال بدن شهید به داخل سستی شد. بعد از انتقالش به داخل اورژانس متوجه شدیم که تیر به سرش اصابت نکرده بود؛ بلکه از ناحیه زیر بغل راست به قلبش خورده است.

در مهران ۶۵/۴/۹ ساعت دوازده نیمه شب

دسته ۳ که من جزء آن ها هستم را به حرکت درآوردند؛ ولی چند دقیقه بعد باز پشت خاکریز نشستیم. حسن یک فانسقه برایم آورد؛ چون هیچ گونه تجهیزاتی به همراه ندارم. قرار است که در خط تهیه کنیم. گردان شهادت به گفته حسن جلورفته؛ ولی گردان حمزه با کمین های دشمن برخورد کرده و هنوز سر راه خود مانع دارد. یکی از برادران دسته ۳ که امدادگر تازه کاری است، قرار شد که با او کار کنم. صدای درگیری بین دشمن و بچه های حمزه به گوش می رسد.

ساعت یک و بیست و پنج دقیقه

از خاکریز کنده شدیم. گردان به حرکت درآمد. چند تانک در اطرافمان مشاهده می شود که جلوتر از ما حرکت می کنند. الان در معبر مین عراقی ها هستیم. در جلوی مسیرمان، سیم خاردار

همین دو اسیر کمک بگیریم. اسرا این دو مجروح را کول گرفتند و به اتفاق، به طرف عقب حرکت کردیم. برای اینکه خسته نشوند، ما هم کمک می کردیم...

فرازی از وصیت نامه شهید

شهید سید محمد شکری در وصیت نامه اش این گونه نوشته است:

«به برادران عزیزم متذکر می شوم که دفاع از انقلاب و مرام آن، ولایت فقیه و دفاع از کیان اسلام است و دفاع از دین خداست در مقابل خصم. در هر لباسی که هست کوبنده و پرصلابت باشید و بدانید که دشمن اسلام، به هر شکل و قیافه ای درمی آید. پس راه امام را فراراه خود قرار دهید تا در ضلالت و گمراهی نیفتند. خون سرخ خود را برای برپایی پرچم سرخ تشیع بریزید و بدین گون خط سرخ محمد و آل محمد (علیهم السلام) را پیرو باشید. به دوستان عزیزم سفارش می کنم که در سنگری که هستید، صلاح اسلام و انقلاب را مد نظر داشته باشند.

سلام خدا بر مادرم که مرا این گونه پرورش داد و مهر و محبت خود را نصیبم کرد؛ اما ذره ای از محبت هایش را نتوانستم جوابگو باشم. خدایا! بر من بیخشای و از مادرم نیز عفو و بخشش و حلالیت می طلبم. مادر! دوست دارم؛ همان گونه که بر بالای سر علی فریاد تکبیر برآوردی و با فریادت خصم را زمین گیر کردی، بر بالای سر من نیز فریاد برآوردی و با اراده آهنین، ضربه ای دیگر بر خصم فرود آوری. به پدر عزیزم که زحمات زیادی براریم کشیده، سلام و درود می فرستم و می خواهم که در هر جا و در هر زمان، پاسدار حرمت خون شهدا باشد و از بابای عزیزم حلالیت می طلبم...»

برگرفته از کتاب خط فک

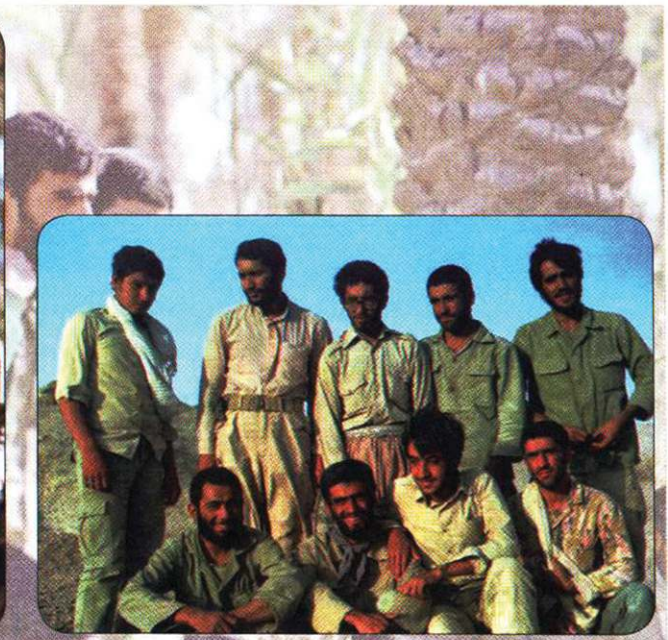
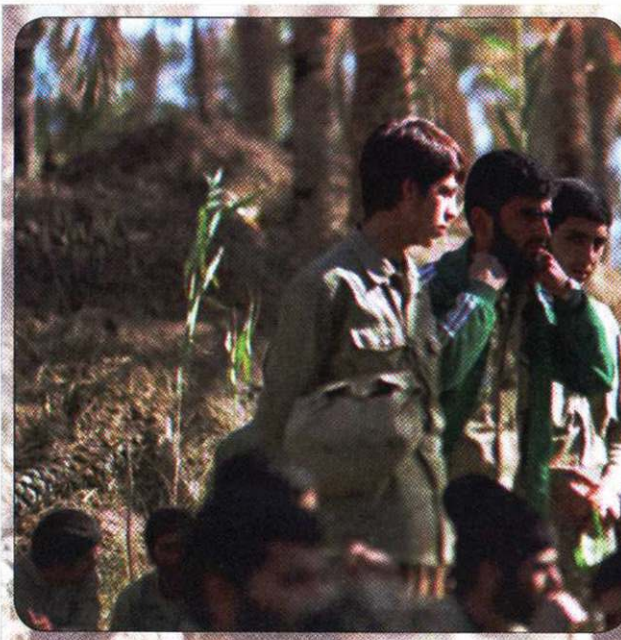
مانع حرکت می شود. تانک ها به جلو رفتند. یکی از بچه ها با مین برخورد می کند و انفجاری صورت می گیرد. چند دقیقه ای نگذشته که صدای انفجار مین باز به گوش می رسد. تعدادی از بچه ها زخمی می شوند... برای بستن زخم هایشان، من به اتفاق حسین و محسن امیدی و امیر هادی و یک سری دیگر از امدادگرها از ستون عقب افتادیم.

از بچه هایی که زخمی شده بودند، جمال موحدی و کیایی را می شناختم. کیایی مداح است و از ناحیه زانو، پای چپش قطع شده و دست راست و صورتش نیز جراحاتی برداشته است. جمال نیز از ناحیه شکم و هر دو پا زخم هایی برداشته که مقداری هم درد می کشد... بعد از گذشت تقریباً نیم ساعت، دو آمبولانس برای حمل مجروحان آمدند...

سه شنبه، ۱۳۶۵/۴/۱۰، ساعت سه صبح

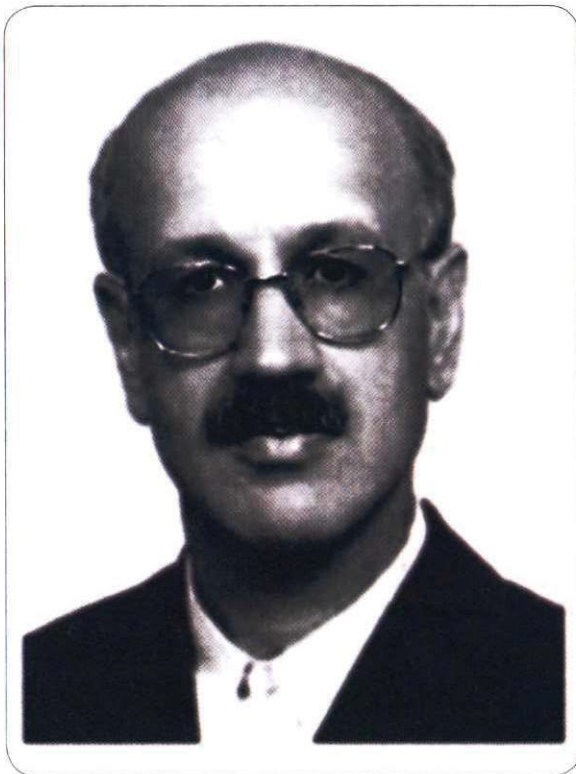
دو بعتی به اسارت ما درآمدند. با اسرا شکسته بسته صحبت کردم که اهل کجا هستند و از چه تیپ و لشکری. یکی از آن ها می گفت که خانواده اش همه در ایران هستند. حوالی سال ۵۰، از عراق اخراج می شوند و در حال حاضر هم در کرج ساکن هستند. این اسیر از اهالی نجف بود و دیگری از اهالی موصل که خیلی کم حرف می زد. ما از او سؤالی نمی کردیم. یکی از بچه هایی که آن ها را اسیر کرده بود، می گفت: «اول خیلی ترسیده بودند. با گریه و زاری می گفتند که آنها را نکشیم.» برای اینکه ترسشان بریزد، جلو رفتم و هر دو را بوسیدم. یک دفعه ترسشان ریخت و دست ها را که بالای سرشان بود، پایین آوردند. مجبور شدم به آنها بفهمانم که دیگر زیاد خودمانی نشوند!

سرگرم اسرا بودیم که حاج حسن من را صدا کرد و گفت یکی از بچه ها زخمی شده. اسمش ترابی بود. زخم پایش را پانسمان کردم. زیاد مهم نبود. قرار شد که برای حمل سید محمد و ترابی از



اشاراتی به زندگی انقلابی و خدمات زنده یاد دکتر سید حمید میرخانی

به روایت دوستان



برگی از زندگی پرافتخار و خدمات خالصانه دکتر سید حمید میرخانی، استاد و جراح نامدار قلب، بنیان‌گذار نخستین بانک اعضای پیوندی در ایران، متولد سال ۱۳۳۰ در روستای طالبیان از توابع شهرستان ساوجبلاغ واقع در استان البرز، اسوه و الگوی اخلاق و انسانیت و جهادگر عرصه‌های علم و ایمان و خدمت، جراح جان‌برکف دفاع مقدس

مقدمه

در این روزگار که زرق و برق زندگی مادی، چشم خیلی انسان‌ها را خیره کرده و به دنبال خود می‌کشد، آدم‌های اندکی هستند که خودشان‌اند و برای اقتناع دورنی‌شان دنبال دنیا نمی‌دوند. آنها ارضای روح و آرامش دورنی‌شان را در تصویر تازه از زندگی می‌یابند؛ تصویری که نیازهای خودشان و دنیا در کوچک‌ترین بخش آن قرار می‌گیرد. و چه شگفت‌انگیز است که بازی روزگار برای کشاندنشان در این هیاهو همه چیز به آنها می‌دهد: ثروت، اعتبار، مقام و احترام؛ ولی باز هم در خودشان نمی‌مانند و آرام از کنار هر آنچه دارند، می‌گذرند و دنیا را به حال خودش رها می‌سازند.

بنا داریم در این نوشتار کوتاه، آنچه او داشت و هرگز به زبان نیاورد، در کلام دیگران جست‌وجو کنیم، او را بشناسیم و دوستش بداریم. استاد انسانی دردمند بود که این درد را با تمام وجود عزیز می‌داشت و لحظه به لحظه با آن زندگی می‌کرد. با دردهای او آشنا شویم؛ شاید درون بی‌تابمان آرامشش را در دغدغه‌های او بیابد.

استاد دکتر سید حمید میرخانی، در چهارم مردادماه یک هزار و سیصد و سی، در منطقه طالبیان کرج چشم به جهان گشود. پس از طی دوران کودکی و تحصیلات ابتدایی، در سال ۱۳۴۶ وارد دبیرستان وحید، واقع در خیابان راه آهن تهران شد. در سال ۱۳۵۰، در رشته فیزیوتراپی دانشگاه تهران پذیرفته شد؛ ولی به دلیل علاقه‌مندی به پزشکی، سال بعد مجدداً در کنکور شرکت کرد و در رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول شد. از سال سوم دانشجویی، همکاری با سازمان انتقال خون را آغاز کرد که تا پایان تحصیلات دوره عمومی پزشکی ادامه داشت.

در سال ۱۳۵۹، در رشته تخصصی جراحی عمومی دانشگاه علوم

پزشکی تهران پذیرفته شد و چهار سال بعد، چون از دانش‌آموختگان ممتاز بود، به عضویت هیئت علمی دانشگاه درآمد. سال ۱۳۶۳، در رشته فوق تخصصی جراحی قفسه صدری دانشگاه علوم پزشکی تهران پذیرفته شد که سه سال در مقطع فوق تحصیل کرد و سال ۱۳۶۸، برای طی دوره فوق تخصصی جراحی قلب و عروق و پیوند قلب عازم سوئد شد. در طی سال‌های تحصیل که هم‌زمان با جنگ بود، او سرپرستی یکی از تیم‌های اضطراری را به عهده داشت و در زمان عملیات‌ها، به همراه تیمش در منطقه حاضر می‌شدند. آنها خدمات درمانی قابل توجهی را در شرایط نامساعد و بیمارستان‌های صحرایی ارائه دادند. شاید آنچه در طول آن سال‌ها دید و به آن تعلق خاطر پیدا کرد، باعث می‌شد در یک روز، رسیدگی به مراحل بستری و درمانی جانبازی که به بیمارستان مراجعه می‌کند، از هر کاری برایش مهم‌تر جلوه کند.

بعد از اتمام دوره فوق تخصص در سوئد، برای گذراندن دوره‌های تکمیلی به انگلستان رفت و در بیمارستان هرقلید مشغول به کار شد و به محض اتمام دوره، به کشور بازگشت.

در سال ۱۳۷۲، به سمت ریاست مجتمع بیمارستانی امام

مرکز پژوهش و بانک فرآورده‌های پیوندی ایران که جزء مراکز پیشرو در زمینه پیوند اعضا و نسوج است، یکی از مهم‌ترین یادگارهای او است که از ابتدای امر تا اواخر عمر، با وسواس و پیگیری زیاد در فکر اعتلای مرکز بودند.

بعد از ده سال خدمت بانک اعضاء پیوندی، در جهت انتقال تکنولوژی، با درخواست مرکز جراحی قلب کشور سوریه و بازدیدی که استاد از آنجا داشتند، بنا شد ایران راه‌اندازی مرکز فراهم‌آوری اعضا و نسوج در کشور سوریه و انتقال تکنولوژی و تربیت پرسنل با آنها همکاری داشته باشد.

فعالیت‌های علمی و پژوهشی استاد

او بعد از بازگشت به کشور و تأسیس بانک اعضاء پیوندی، برای نخستین بار در کشور موفق به تهیه دريچه‌های هوموگرافت قلب شد و در سال ۱۳۷۶، موفق به به‌کاربردن دريچه هوموگرافت آنورت در موقعیت میترا ل گردید. از اعمال جراحی که برای نخستین بار در کشور به نام استاد به ثبت رسید، پیوند هم‌زمان قلب و ریه در سال ۱۳۷۹، استفاده از روش جراحی باتیستا برای بیماران با نارسایی شدید قلبی که امکان جراحی پیوند قلب را نداشتند و در سال ۱۳۸۰، انجام عمل جراحی Ross که از اعمال جراحی بسیار مشکل و پیچیده می‌باشد است.

در سال ۱۳۸۲، او به فکر استفاده از سلول‌های بنیادی برای ترمیم بافت صدمه‌دیده قلب افتاد که بعد از تهیه پروپزال آن، با

خمینی (ننژاد) تهران منصوب شد که تا پایان عمر این مسئولیت را به عهده داشت.

فعالیت‌های اجرایی استاد در مجتمع بیمارستانی امام خمینی (ننژاد)

- ۱- راه‌اندازی و تأسیس بانک اعضاء پیوندی ایران؛
- ۲- راه‌اندازی بخش جراحی قلب اطفال؛
- ۳- تأسیس مرکز تحقیقات اعصاب ایران؛
- ۴- تأسیس مرکز تحقیقات علوم مهندسی و تکنولوژی در پزشکی؛
- ۵- احداث ساختمان جدید بانک اعضاء (در حال ساخت)؛
- ۶- راه‌اندازی بخش سوختگی؛
- ۷- راه‌اندازی بخش تحقیقات بیماری‌های پوست، بازسازی و مرمت کلی بیمارستان امام خمینی (ننژاد) و بیمارستان ولیعصر (عج)؛
- ۸- راه‌اندازی دستگاه شتاب‌دهنده بیمارستان انستیتو کانسر؛
- ۹- راه‌اندازی بخش پیشگیری و توان‌بخشی قلبی (در حال تجهیز) و راه‌اندازی آزمایشگاه تحقیقات علوم پایه در زمینه قلب و عروق (در حال ساخت).
- ۱۰- خدمات در بانک اعضاء پیوندی ایران



اتاق عمل بیمارستان صحرایی امام حسین دکتر میرخانی از سمت چپ- نفر دوم

دکتر خانواده ما یک خانواده بزرگ بود: پدر، مادر، پدربزرگ، مادربزرگ، سه خواهر و سه برادر. حمید چهارمین فرزند خانواده بود. همه با هم در خانه‌ای هزارمتری، با اتاق‌های بزرگ و پشت سر هم زندگی می‌کردیم. همسایه‌ها مجالس تعزیه و عروسی‌شان را می‌آوردند منزل ما و محرم‌ها دیگ‌های بزرگ برنج و خورشید کنار حیاط زیر آلاچیق ردیف می‌شدند.

جلوی اتاق‌ها ایوان بزرگی قرار داشت که با ستون‌های قطور و سفید گچ‌کاری شده، به بنا شکوه و زیبایی می‌داد. حیاط پر از درخت‌های میوه بود، با نهر آبی که به جز جمع‌ها، با شتاب و پرسر و صدا از وسط حیاط می‌گذشت و باغ‌های پایین روستا را سیراب می‌کرد. تابستان‌ها لابه‌لای درخت‌ها، روی راه‌های شنی، دوچرخه‌سواری می‌کردیم و دنبال هم می‌دویدیم. طالبان، روستایی کوهستانی و سرسبز است با آب و هوایی بسیار دل‌انگیز.

پدرم اهل کتاب و درس بود. کتابخانه بزرگی داشت که موضوع بیشتر کتاب‌هایش قرآن، حدیث و احکام اسلامی بود. معمولاً ما را نصیحت می‌کرد: «شماها کوچک هستید. بزرگ که شدید، زندگی سخت‌تر می‌شود. خدا انسان را آزمایش می‌کند؛ یعنی زندگی از اول تا آخرش آزمایش الهی است. خوش به حال آنها که از این آزمایش‌ها سربلند بیرون بیایند.»

ماه رمضان‌ها، روحانی که به روستا می‌آمد، یک ماه را در منزل ما می‌ماند و این خانه بزرگ حال و هوایی داشت. در خانواده ما خدا در متن زندگی قرار داشت.

همکاری مرکز پیوند مغز استخوان بیمارستان شریعتی، موفق به انجام نخستین مورد تزریق سلول‌ها در حین عمل جراحی در سال ۸۳ شد. به جز تکنیک‌های جدید جراحی که او راجع به آنها تحقیق می‌کرد و به کار می‌برد، مجری چندین طرح تحقیقاتی ارزنده در زمینه تولید و تهیه درجه‌های هموگرافت قلبی بود که نتایج آن به چاپ رسیده است. در سال ۱۳۷۹، مسئولیت اجرای طرح بین‌المللی INTERHEART را که به بررسی ریسک فاکتورهای جدید قلبی می‌پرداخت را به عهده داشت. این طرح پژوهشی در ۵۲ کشور از جمله کشورهای آمریکایی و اروپایی شروع شد و ایران موفق گردید با درجه عالی این طرح را به اتمام برساند. مقالات علمی زیادی از این طرح در مجلات معتبر آمریکایی به نام استاد و همکارانش به چاپ رسید.

از تألیفات او می‌توان به چهار کتاب در زمینه جراحی قلب و بیش از بیست مقاله چاپ‌شده در مجلات داخلی و بین‌المللی اشاره کرد. دکتر عضو اصلی مشاور جراحی قلب و عروق در مجله بین‌المللی آنالیز آسیایی بود و در کنگره‌های علمی داخلی و خارجی زیادی شرکت کرد و بنیان‌گذار کنگره سراسری قلب بود که در سال ۱۳۷۶ برای اولین بار در کشور برگزار گردید.

دکتر برای اعتلای جراحی قلب کشور، طرح‌های بزرگی در ذهن داشت؛ از جمله تولید قلب مصنوعی، به کار بردن روش‌های درمانی سلولی به جای روش‌های کنونی و....



ایستگاه صلواتی - دکتر میرخانی از سمت راست - نغراول

در آن کوچه خلوت، گاه‌گاهی عابری یا ماشینی رد می‌شد و کنجکاوانه به من و برادر عزیزم که آرام به خواب ابدی رفته بود، نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم: «کسی که چنین مظلوم و غریب در این کنج خیابان آرמידه، با دست معجزه‌گرش و لطف الهی، هزاران نفر را از مرگ نجات داده است.»

دکتر محمدرضا محمدحسینی، فوق‌تخصص قلب و عروق

تلفن پنج بار زنگ خورد. به ساعت نگاه کردم. ۷/۳۰ دقیقه صبح بود. خواب‌آلود گوشی را برداشتم. دکتر بود. گفت: «برنامه قبل از ظهرت چیست؟ وقت داری آقایان بریم ختم؟» با بی‌حوصلگی گفتم: «استاد، چقدر می‌روید ختم! نشد یک بار به ما زنگ بزنید بگوید محمدرضا، وقت داری بریم عروسی؟!» خندید و گفت: «ان شاء الله اون هم پیش می‌آید؛ اما ختم خوبه. حالا بگو وقت داری، یا نه؟»

توی اتوبان همت ترافیک سنگین بود. گفتم: «حالا این بنده خدا کی هست؟» گفت: «پدر یکی از پرستارها.» گفتم: «شما با این همه مشغله و مسئولیت، لازم است این قدر خودتان را مقید کنید؟ کسی توقع ندارد.» از بالای عینکش نگاهی به من کرد و حرفی نزد.

امکان نداشت از مرگ کسی باخبر شود و به مراسم ختمش نرود. حتی شده از بستگان یک کارمند جزش باشد. و معمولاً همه چقدر غافلگیر می‌شدند. رفتنش آرامش بخش بود. مجلس ختم را معمولاً با آکراه و از سر وظیفه می‌رویم؛ اما او با علاقه می‌رفت. ساکت و محزون یک ربع می‌نشست، حتماً چند آیه قرآن می‌خواند و خداحافظی می‌کرد.

سال ۷۵ بود که متن یک فراخوان را برای پزشکان قلب در روزنامه دیدم. بنا داشتند یک سمینار مشترک جراحی قلب برگزار کنند. با دکتر تماس گرفتم و گفتم: «من سال‌هاست در وزارتخانه هستم. سمینارهای زیادی برگزار کردیم. به شما می‌گویم کار ساده‌ای نیست. آدم‌هایی که شما در نظرتان هست بیایند، به راحتی نمی‌شود رضایتشان را جلب کرد و اگر مصمم هستید این کار را بکنید، باید به محورهای مختلف کار فکر کرده باشید.» با حوصله به حرف‌های من گوش کرد و گفت: «خب حضوری بیایید بنشینیم با هم صحبت کنیم.» مدتی طول کشید تا برای کنگره اسم گذاشتیم. کنگره «تازه‌های قلب و عروق» که بنیان‌گذارش استاد بود و هنوز هم هر سال یا دو سال یک بار، به شکل بین‌المللی اجرا می‌شود و نزدیک پانصد تا ششصد پزشک متخصص در آن شرکت می‌کنند.

دکتر به من گفت: «آمریکا که بودم، متخصصین ایرانی دلشان می‌خواست با ایران رابطه داشته باشند. گفتند اگر از لحاظ تجهیزات مشکلی دارید، برایتان بفرستیم. من به آنها گفتم تجهیزات نمی‌خواهیم. همفکری و انتقال تجربه شما به متخصصین کشور خیلی مهم‌تر است و آنها هیچ مشکلی نداشتند. این بود که به برگزاری یک کنگره مشترک فکر کردم.»

دوستی ما از برگزاری همین اولین کنگره اتفاق افتاد و مبارک‌ترین اتفاق زندگی من بود.

تابه حال در زندگی‌تان به آدم‌هایی برخوردیده‌اید که جمع صفات

آنچه که خیلی خوب از آن دوران به خاطر دارم، رابطه محبت‌آمیز پدر و مادرم با یکدیگر و لذتی که آن دو از کمک به دیگران می‌بردند است و من این لذت را از نگاه‌های محبت‌آمیزشان و ابراز رضایتی که با همدیگر داشتند، حس می‌کردم.

دوران کودکی ما در طبیعتی دل‌انگیز و فضایی مذهبی سپری شد و در میان همه ما، حمید بیشترین بهره و تأثیر را گرفت و بعدها توانست همه آنچه را از سجایای اخلاقی اندوخته بود، به ظهور برساند و البته دعای خیر و رضایت پدر و مادر همیشه همراهش بود. بعضی وقت‌ها، ساعت ۱۱ شب با تلفن همراهش تماس می‌گرفتم. هنوز مطب بود. می‌گفتم چرا تا دیروقت کار می‌کنی؟ می‌توانی به بیماران برای فردا وقت بدهی. می‌گفت نمی‌شود. مردم خسته‌اند، درد دارند. از شهرستان می‌آیند. بزرگ‌ترین تفریحش در زندگی کار بود. اگر هر چند دفعه از من بپرسند از انجام چه کاری بیشتر از بقیه لذت می‌برد، می‌گویم عمل جراحی، عمل و باز هم عمل. او نمی‌توانست در مقابل درد و گرفتاری مردم آرام بگیرد و این حالتش بسیار شبیه پدرم بود. خوب می‌دید و خوب رفتار می‌کرد.

حمید انسانی متعادل بود. در تمام این سال‌ها، به یاد ندارم خیلی ناراحت و شاکی یا خوشحال و بی‌تاب دیده باشمش؛ به جز شبی که روز بعدش می‌خواست برای گذراندن دوره فوق‌تخصص به سوئد برود. شب ارتحال امام بود. مردم در مصلی جمع شده بودند. من که روز بعد همراه دوستان به مصلی رفتم، دیدم او از همه ما زودتر به مصلی رفته و تمام شب را تا سپیده‌دم نشسته و گریه کرده است. چشم‌هایش سرخ و متورم بود. آن هم شبی که روز بعدش عازم سفری طولانی بود و کارهای زیادی برای انجام‌دادن داشت. حمید عاشق امام بود و بی‌تابی‌اش را برای ایشان پنهان نمی‌کرد. چند هفته قبل از فوتش، در منزل، همه کنار یکدیگر نشسته بودیم و این بسیار خوب بود؛ چون از این فرصت‌ها کم پیش می‌آمد. هنوز طنین صدایش در گوشم می‌پیچد که رو به بچه‌ها می‌گفت: «عظمت و بزرگی انسان به دست خداست. سعی کنید خالصانه خدمت کنید که این خدمت همیشه نزد پروردگار محفوظ است.» بعد لبخندی زد و به شوخی گفت: «زمانی که دیگر در بین شما نباشم، متوجه می‌شوید چه کار کرده‌ام.» و این اتفاق خیلی زود افتاد؛ زودتر از آنچه تصورش را می‌کردیم....

عصر روز جمعه، ۱۳ شهریورماه، هنوز چند دقیقه‌ای از اخبار ساعت ۹ نگذشته بود که تلفن همراهم زنگ خورد. از من خواستند با کلانتری نیاوران تماس بگیرم. نگران و مضطرب شدم. با کلانتری تماس گرفتم. گفتند سریعاً خودم را به آنجا برسانم. نفسم به شماره افتاده بود. توان راه رفتن نداشتم. احساس می‌کردم باید مصیبت بزرگی اتفاق افتاده باشد. با هر شرایطی بود، به کمک پسر، به کلانتری رسیدم و دقایقی بعد، خود را بر بالین پیکر بی‌جانم در داخل ماشینش، در یکی از کوچه‌های خلوت خیابان پاسداران دیدم.

خوب هستند، ولی خودشان متوجه آن همه خوبی نیستند؟ یا بهتر است بگوییم هستند؛ اما برای داشتن هیچ کدامش به تو فخر نمی‌فرشند، نه با حرف و نه با رفتار. ارتباط با آنها بسیار دوست‌داشتنی و لذت‌بخش است....

اولین سفر خارجی که با هم رفتیم، کشور کوبا بود؛ برای بستن یک قرارداد دارویی. قرارداد مهمی بود. وقتی مدیران آمدند و جلسه تشکیل شد، دکتر برای خرید داروها، کیفیت‌هایی را یک به یک شمرد و گفت: «اگر اینها در ساخت داروها لحاظ شده باشند، قرارداد بسته می‌شود و مشکلی نیست؛ و الا نه.» برای آنها قرارداد بسیار خوبی بود و به شدت تمایل داشتند منعقد شود. بعد از پایان جلسه، مدیر تشریفاتشان بهترین هتل‌های پایتخت را نام برد با امکانات و محل قرارگرفتنشان. بعد رو به دکتر کرد و به او گفت: «هر کدام را دستور بفرمایید، هماهنگ می‌کنند.» اما او با کمال خونسردی گفت: «لازم نیست. اگر بشود، ما توی همان خوابگاهی که وسایلمان را گذاشتیم، مستقر می‌شویم.» من چشم‌هایم از تعجب گشاد شد و همین‌طور کوبایی‌ها. گفتم: «دکتر این چه کاریه؟ آنجا فقط یک اتاق معمولی است. رستوران ندارد. برای غذا مشکل پیدا می‌کنیم. تازه...» باز هم با همان لحن خونسرد و آرام حرف مرا قطع کرد و گفت: «اشکالی نداره، می‌گیم برایمان صبحانه و ناهار بیاورند. اگر شما اجازه بدهید، همان جا کافی است.» من قانع نشدم و فقط به این فکر می‌کردم این قرارداد چقدر برای اینها اهمیت دارد و حاضرند بهترین امکانات را در اختیارمان بگذارند. آن وقت ما ترجیح می‌دهیم توی یک خوابگاه معمولی اقامت کنیم!

وقتی قرارداد بسته شد، دکتر در تمام مراحل باگیری، پای کار بود تا از تاریخ مصرف و کیفیت داروها مطمئن باشد. زمان برگشت، مسئول بازرگانی‌شان دست او را گرفت و گفت از آشنایی با شما فوق‌العاده خوشحال شدم. تا به حال فردی را با تلاش، تواضع و ساده‌زیستی شما ندیده‌ام. و دکتر فقط لبخند زد و دستش را فشرد.

دکتر مهرداد صالحی، فوق تخصص قلب و عروق

«مهرداد جان، بدترین پزشک کسی است که به مریض نگاه کند و بعد بسنجد از این مریض چقدر عابدش می‌شود. هیچ وقت به خاطر پول کار نکن! راه درست را برو. مطمئن باش پول دنبالش می‌آید.»

این را همیشه به من می‌گفت و من با یقین می‌گویم که خودش این‌طور بود و به شدت به پول بی‌اعتنا بود. یک بار ندیدم مریض را از اینجا به بیمارستان خصوصی منتقل کند؛ در حالی که برعکس زیاد اتفاق افتاد. با اینکه سال‌ها از من بزرگ‌تر بود و استادم و رئیس بیمارستان، هیچ وقت در کنارش احساس رئیس و مرئوسی نکردم. مرکز قلب بیمارستان امام، قدیمی‌ترین مرکز قلب ایران است؛ اما به خاطر شرایط بد بیمارستان، به یکی از ضعیف‌ترین مراکز قلب تبدیل شده بود. اما دکتر که آمد، همه چیز تغییر کرد و این سال‌ها،

همه انتظار داشتند هر کار تازه‌ای که انجام می‌شود، از این مرکز باشد. انجام سخت‌ترین عمل‌ها را خودش شروع کرد: عمل ROSS، عمل هموگرافت، پیوند قلب و کاشت سلول‌های بنیادی.

دو عمل بسیار سخت را که در کنار استاد بودم و در هر کدام برای من یک دنیا تجربه و توکل نهفته بود را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم و هنوز گاهی شب‌ها یا وقتی رانندگی می‌کنم و تنها هستم، به خونسردی و تسلط دکتر بر تک‌تک رفتاراش در حین عمل فکر می‌کنم. عمل پیوند رگ بود روی پیرمردی شصت یا هفتادساله. عمل سخت و سن بیمار بالا بود. وقتی عمل قلب به دستگاه سپرده شد، به خاطر اشتباه متخصصین دستگاه، جریان خون بیمار کلاً قطع شد. همه دستپاچه و نگران کار را رها کردند. یعنی در این شرایط، خونسرد بودن و به کار ادامه دادن نمی‌دانم چه می‌خواهد! اما هر چه هست، خیلی بالاتر از اعتماد به نفس است. قلب کار نمی‌کند، جریان خون قطع شده، دستگاه از کار افتاده و راه انداختن دوباره‌اش در این زمان کم ممکن نیست. دکتر به تک‌تکمان نگاه کرد؛ قاطع و مصمم. بعد گفت: «کاران را ادامه بدهید، مشکلی است که پیش آمده.» در حالی که به سرعت کار می‌کرد و من به دست‌های خونی او که روی قلب مریض یک لحظه ثابت نمی‌ماندند، خیره شده بودم. شنیدم که پشت هم زیر لب تکرار می‌کرد: «این بیمار خوب می‌شه، این بیمار خوب می‌شه...» امید او و تلاشش همه تیم را به کار انداخت و عمل به پایان رسید. بیمار هفتادساله‌ای که من مطمئنم هرکس دیگر جز دکتر میرحانی او را عمل می‌کرد، حالا زنده نبود، چند روز بعد مرخص شد و با پای خودش از بیمارستان رفت.

در عرض پنج سال، بیشتر از صد عمل ROSS در بیمارستان انجام شد. سر بعضی عمل‌ها، متخصصانی که از کشورهای اروپایی برای بازدید می‌آمدند، بسیار تعجب می‌کردند که این عمل‌های پیچیده و سنگین در ایران، آن هم با نتایج خوب و گاهی بهتر از آنها صورت می‌گیرد و با تحسین به دکتر نگاه می‌کردند. او جراحی منظم، مسلط با سرعتی بالا و کاری تمیز بود. سر عمل‌ها چنان با دلسوزی کار می‌کرد که من فکر می‌کردم نسبت فامیلی با مریض دارد. میرحانی یک چهره موفق در خارج کشور و بین همکارانش بود. جراحان مطرح او را می‌شناختند و به‌عنوان یک جراح خلاق و قابل اعتماد برایش احترام قائل بودند.

شاید حرفم کمی احساسی باشد؛ اما من مطمئنم خدا به او کمک می‌کرد، در همه چیز: عمل‌ها، تحقیقات و هر کاری که شروع می‌کرد. و آن به خاطر اخلاقش بود و خدمت صادقانه و دور از ریایی که برای مردم مستضعف انجام می‌داد. همیشه به من می‌گفت:

«صالحی جان! اولویت کارت را بگذار اینجا، بعد خصوصی. مردمی که می‌آیند به این بیمارستان، امیدشان از همه جا قطع شده. اینها حامی‌شان فقط خداست.»

رفتارش با نگهبان دم در و خدمات‌چی اتاقش همان طور محترمانه و بزرگوارانه بود که با متخصصین و بهترین پزشکان

جلو آمد و گفت: «چی شده؟» مرد با همان تن صدا داد کشید: «چرا باید توی بیمارستان به این بزرگی، فقط یک دستگاه ام آر آی باشد؟ به من برای دو ماه دیگر نوبت دادند. به هرکس می‌گویم من درد دارم، چرا این قدر دیر، جوابم را نمی‌دهد.» دکتر با دقت به حرف‌هایش گوش داد، بعد از او خواست روی صندلی بنشیند و با ملایمت، صدایی گرم و جدی برایش توضیح داد.

مرد که آرام گرفت، دکتر از روی صندلی بلند شد، دستش را دراز کرد و او با دست‌های بزرگ و استخوانی‌اش دست دکتر را فشرد و گفت: «شما مرد بزرگوار و ساده‌ای هستید. جوری حرف می‌زنید که آدم مقصودتان را می‌فهمد. خدا حافظان باشد.»

دکتر لبخند زد و با نگاه مشایعتش کرد، بعد انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، پشت میز نشست و گفت: «بهتره سرکار خودمون برگردیم.»

ساده بود و هر چیز ساده را دوست داشت. واقعیت و صمیمیت را می‌پسندید و روش خاصی به کار می‌برد تا مردم در برابرش راحت و صمیمی در دشان را بگویند. او بیمارستان را فارغ از تشریفات اداره می‌کرد.

یادم هست با گروهی از پزشکان به مسکو رفته بودیم. بعد از بازدیدها و جلساتی که باید انجام می‌دادیم، همه می‌رفتیم توی شهر برای دیدن و خرید. دکتر با ما نمی‌آمد. می‌گفت: «زندگی همه جا جریان دارد. فقط در مسکو ممکن است لباس پوشیدن مردم، خوراکی‌ها و مدل ماشین‌هایشان با ما فرق داشته باشد.» حتی موزه نمی‌آمد؛ مگر از طرف مقامات دعوت رسمی می‌شدیم.

او وقتش را در آزمایشگاه‌ها و مراکز قلب می‌گذراند. از جراحان معروف می‌خواست سر عمل همراهشان باشد و از نزدیک جراحی را ببیند. ارتباط خیلی خوبی هم با پزشکان خارجی داشت. در مدت کوتاهی که ما آنجا بودیم، از اتاق عمل، آی سی یو و آزمایشگاه بیمارستان‌های مهم و حتی خط تولید کارخانه‌های تجهیزات پزشکی بازدید کرد. کنجکاوی عجیبی داشت. همه چیز را با دقت و ریزبینی نگاه می‌کرد و در دفترچه کوچکی که همراهش بود، می‌نوشت.

برای تأسیس بانک پیوند اعضا، تقریباً با پنج کشور اروپایی و آمریکا تبادل نظر کردند و افراد موفق و باتجربه را برای راه‌اندازی انتخاب نمودند. این روش دکتر بود. همیشه می‌رفت سراغ بهترین‌ها و نتیجه کار عالی می‌شد.

پرفسور موسی‌وند در یکی از معروف‌ترین بیمارستان‌های کانادا مشغول ساخت قلب مصنوعی بود و بهترین عمل‌های پیوند، در آن بیمارستان انجام می‌شد. اینکه چه کسانی برای بازدید معرفی بشوند، چه مدت بمانند و... انتخابش با خود دکتر بود و معمولاً کسانی که کنجکاوی و علاقه‌مند بودند و می‌توانستند بیشترین انتقال تجربه را داشته باشند، معرفی می‌شدند.

گذشته از روابط کاری، پرفسور دکتر را دوست داشت. می‌گفت:

خارجی، وزیران، رؤسا و حتی خود آقای رئیس‌جمهور که به بیمارستان آمدند. و گفتن این حرف ساده است؛ اما رفتار کردنش بسیار سخت؛ حتی تصورش.

آقای سیدعلی اصغر قریشی، فوق‌لیسانس مدیریت دولتی، مدیر بیمارستان امام خمینی (ره)

نمی‌دانم چقدر باید صبر کرد و انتظار کشید تا یکی مثل دکتر میرخانی وارد جامعه پزشکی بشود. و این انتظار بعید است به پایان برسد. شرایط و فضایی که دکتر در آن رشد کرد، عجیب بود و مکمل هم.

زمان جنگ از منطقه که برمی‌گشت، بیشتر در بخش مجروحین بود. آن موقع، بودند کسانی که ترجیح می‌دادند خیلی مجروح‌ها را که معمولاً وضع پیچیده‌ای داشتند، نبینند و مجروح که زیاد می‌شد، یک دفعه غیبشان می‌زد! یادم هست مجروحی داشتیم از مشهد که ترکش بزرگی به نزدیک قلبش خورده بود. در بیمارستان امام رضای مشهد، حاضر نشده بودند عملش کنند؛ چون احتمال فوتش زیاد بود. قرار شد با پرواز ده صبح تهران باشد. دکتر تا ۶ بعد از ظهر منتظر ماند؛ اما مجروح را نیاوردند و او رفت منزل؛ اما تا ساعت ۱۲ شب مرتب با اورژانس تماس گرفت و به محض رسیدن مجروح، ساعت یک به بیمارستان آمد و دستور داد اتاق عمل را آماده کنند. عمل چهار ساعت طول کشید و مجروحی که همه مطمئن بودند زنده از زیر این عمل سخت و طولانی بیرون نمی‌آید، الان معلم تربیت بدنی یکی از مدارس شمال کشور است.

سال ۷۲، ریاست بیمارستان امام خمینی (ره) را به او پیشنهاد کردند. می‌توانست راحت‌ترین و بی‌دغدغه‌ترین زندگی را انتخاب کند... همه چیز در خدمت یک زندگی مرفه! اما در کمال تعجب همه، ریاست بیمارستان را پذیرفت. می‌دانست بیمارستان دچار یک بحران شدید است و سامان‌دانش حوصله و کار زیادی می‌طلبد. مرد صبور و خونسردی بود یا این طور نشان می‌داد. جوری کار می‌کرد که خیلی‌ها گفتند انگار بیمارستان مال خودش است: دل‌سوزانه و جدی. گوش‌شنوایی هم برای این نصیحت‌ها نداشت: «کی ارزش قائل است، کی می‌فهمد، ای آقا، خودتان قدر خودتان را بدانید...» فقط لبخند می‌زد و سری تکان می‌داد. ساعت ۷ صبح تا ۵ بعد از ظهر یا ۷ و ۸ شب، توی بیمارستان بود. یک گروه خارجی برای بازدید بیمارستان آمده بودند. رئیس گروه بعد از دیدن کل مجتمع، با تعجب چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت: «این بیمارستان یک شهر است. احتیاج به شهردار و یک سیستم اداره شهری دارد.»

یک روز جلسه داشتیم. حدود پانزده نفر در اتاق دکتر جمع بودند. یک دفعه در اتاق باز شد و مردی قدبلند و لاغر اندام با صورتی زرد و تکیده، منشی را کنار زد و وارد اتاق شد. چشمش که به جمع افتاد، یکی دو قدم عقب رفت و بعد با صدایی بلند و لرزان گفت: «آقا این بیمارستان صاحب ندارد؟» یک نفر از بین جمع گفت: «اینجا جلسه است. همین طور بدون در زدن وارد می‌شوید؟!» دکتر بلند شد،

«آدم مطبوعی است. در کنار او زندگی هرگز خسته کننده و کسالت آور نمی شود.» عیدها معمولاً برای همدیگر کارت تبریک می فرستادند. موسی وند، یک مهندس ایرانی بود که بعد از خواندن پزشکی و گرفتن تخصص قلب و عروق، تصمیم به ساختن قلب مصنوعی می گیرد.

دکتر ایرج حریری، متخصص جراحی عمومی،

دانشگاه علوم پزشکی تهران

دوستی من و دکتر از سال هفتاد شروع شد. آن موقع من در بیمارستان امام خمینی (ثنا) رزیدنت بودم؛ رزیدنتی که فعالیتش به چشم می آمد. بیمارستان امام خمینی (ثنا) بزرگ بود و مشکلات زیادی داشت. او دنبال کسانی می گشت که کمک کنند و چه نگاه تیزی داشت در شناختن مستقیم آدم‌ها. توی دفترش نمی نشست تا بقیه، افراد لایق را به او معرفی کنند. در بخش‌ها می گشت و به رفتار آدم‌ها دقت می کرد، بعد می شناخت و اعتماد می نمود. با اینکه عضو هیئت علمی نبودم، قسمتی از وظایف بخش اورژانس را در ترخیص بیماران و انتقال آن‌ها به بخش‌های دیگر به من داد. او احساس کرد از پس این کار برمی آیم. دیگر برایش مهم نبود من الان رزیدنت هستم و با این کار در چه وضع و موقعیتی قرار می گیرم. این رفتارش در بقیه اعتماد به نفس و علاقه به کار را به وجود می آورد.

او از مریض می پرسید دوست دارد در بیمارستان دولتی عمل شود یا خصوصی. حتی تاجری از تبریز را به او معرفی کردم که وضع خوبی داشت و دکتر در بیمارستان امام عملش کرد. برای من تعجب آور بود. اما او گفت: «آن تاجر از من پرسید شما در بیمارستان دولتی هم عمل می کنید؟ و من احساس کردم تمایلش این است در بخش دولتی بستری بشود.»

نه گفتن بلد نبود. هرکس می رفت پیشش و از او می خواست بیمارش را عمل کند، قبول می کرد. یادم هست مستخدم یکی از بخش‌ها، مادرش را که وضع حادی هم نداشت و می شد عملش را پزشک دیگری انجام بدهد، به دکتر گفت دلش می خواهد او مادرش را عمل کند و دکتر قبول کرد.

من یک لحظه جا خوردم و گفتم: «چرا قبول کردید؟ این همه کار دارید! نباید وقتان را سر این عمل‌های ساده تلف کنید.» او عینکش را کمی پایین داد و از بالای قاب به من نگاه کرد و حرفی نزد... کم حرف بود.

از کوره در نمی رفت و شاید علت موفقیتش در اداره بیمارستانی که بیشتر به شهر شبیه بود تا بیمارستان، همین صبر و حوصله و متانتش بود.

در یکی از جلسات دانشگاه، قرار شد بخش‌هایی در بیمارستان جابه‌جا بشود و سر این تغییرات، یکی از مدیران که آدم دل‌سوز و موفق در کارش بود، استعفا داد؛ چون مخالف تغییرات

بود. قضیه خیلی بغرنج و پیچیده شده بود. ساعت ۸/۵ شب پسر را برای قدم‌زدن بیرون برده بودم که با من تماس گرفتند و خبر استعفای این مدیر را دادند. من به دکتر زنگ زدم و گفتم باید با هم صحبت کنیم. نیم ساعت بعد آمد. توی پارکی که همان نزدیکی بود، نشستیم. با ناراحتی گفتم: «من می‌دانم حق با شماست. این تغییرات بهتر است انجام شود؛ اما باید این مشکل را حل کنیم. حالا شما کوتاه بیایید. نمی‌توانیم به همین راحتی این شخص را از دست بدهیم.» او به حرف‌های من با دقت گوش کرد و بعد گفت: «دیگر نگران این مشکل نباشید. فردا می‌روم خودم با او صحبت می‌کنم.» روز بعد رفته بود مطب دکتر و مفصل راجع به مسئله توضیح داده بود که دلیل این تغییرات چیست؛ اما در نهایت نمی‌خواهد به خاطر تغییرات، مدیرانش را از دست بدهد. آن مدیر قانع شد و برگشت سر کارش.

من مریض‌های پیچیده‌ای را به او معرفی کردم که چند جراح قلب قبولشان نکرده بودند. همیشه آخرین امیدم دکتر بود. در بیمارستان ساسان، جانبازی را عمل کرد که نیمه‌های شب حالش بد شد. با تلفن همراهش تماس گرفتم. مشهود بود. چند ساعت بعد در کمال تعجب دیدم بالای سر بیمار است. با اولین پرواز برگشته بود.

دکتر محمدعلی محقق،

فوق تخصص جراحی سرطان از دانشگاه علوم پزشکی تهران

او عالمی بود که همراه علم تجربی‌اش، اخلاق و فضائل انسانی را هم در خودش رشد داد و شاید این رشد بارها و بارها عمیق‌تر و سریع‌تر بود؛ و الا به این زودی از بین ما نمی‌رفت.

در زمینه‌های پیشرفت علمی، بحث و نوآوری، او پیشتاز رشته خودش بود و در کنارش در اخلاقیات، سکوت عمیقش که از تجلیات یک شخصیت رشد یافته است هم همین‌طور. آشنایی من با او از دوران تحصیلش شروع شد. با اراده درس می‌خواند و تلاشش حسرت‌برانگیز بود. زمانی که در همین بیمارستان امام خمینی (ثنا) دستیار بود و دوران طرح سپری می‌شد را خوب به یاد دارم. او سخنگو و نماینده دستیاران در جلسات بود و بی‌طرفانه و بدون جبهه‌گیری کار می‌کرد. در این دوران، منطقی‌هم‌قطاران به خاطر موقعیت‌هایی که وجود دارد، حقوق، مزایا و لیاقتی که هرکس از خودش نشان می‌دهد، با هم اصطکاک پیدا می‌کنند؛ اما او هیچ وقت این توانایی‌ها و قابلیت را که به چشم همه می‌آمد، به زبان نیاورد و با کرامت و بزرگواری رفتار نمود. سعی کرد این حقوق متقابل با کمک و هم‌فکری برای آنان که در رده‌های پایین‌تر بودند نیز فراهم شود.

یک پزشک از دوران تحصیلش تا زمانی که از کار بازنشست می‌شود، در هر رده تخصصی که باشد، باید رابطه مستقیمی با پرستاران داشته باشد. پرستار برای او یک مرجع بود؛ کسی که هرگز در حیطة کاری و اختیاراتش دخالت نمی‌کرد و سطح تحصیلات و تخصصش باعث نمی‌شد تجربیات ارتباط نزدیک او با بیماران را نادیده بگیرد. رفتار احترام‌آمیز و متواضعانه‌اش با پرستاران بسیار

حاجی ایستاد و گفت: «بفرمایید. من به صحبت هایتان گوش می‌دهم.» آن خانم یک کیسه برنج گذاشت جلوی پای او، توی چشم‌هایش زل زد و گفت: «خیلی دلم می‌خواهد بدانم تو خودت، همین برنج را می‌دهی خانواده‌ات بخورند؟ همین آشغال را؟...» او حرف‌های زشتی می‌زد و حاجی ساکت بود. من از جسارتش خیلی عصبانی شدم. گفتم: «خانم، اولاً ایشان بزرگ‌تر از شما هستند و ریاست بیمارستان. بهتر است احترام نگه دارید. در ثانی، این برنج را دکتر از حساب شخصی‌اش که برای شما نخریده...» حاجی دست مرا فشار داد و من فهمیدم دلش نمی‌خواهد ادامه بدهم... همه جا همین طور بود. می‌توانست دلیل بیاورد، حرف بزند؛ اما نمی‌زد. سکوت می‌کرد.

همیشه این حرفش بود: «شما به مریض به چشم کالا نگاه نکنید!

صادقانه کار کنید. مردم همه چیز را می‌فهمند.»

چیزهایی از او در ذهنم مانده که هیچ وقت فراموش نمی‌شوند و در شرایطی مشابه که قرار می‌گیرم، تصمیم‌گیری درست را برایم آسان می‌کند. ۲۹ اسفند سال ۷۵، ساعت دو بعد از ظهر، همه لباس‌های سفید را درآوردیم، با هم خداحافظی کردیم و «خوش بگذرد تا سال آینده» گفتیم و آماده خارج شدن از بیمارستان بودیم که بیمار اورژانسی آوردند؛ زنی تصادفی که ماشینشان به ته دره سقوط کرده و همسرش مرده بود. وضع بسیار بدی داشت. در پیچه مصنوعی قلبش لخته کرده بود. من به پرستارها گفتم سریع دکتر میرخانی را برگردانید؛ این عمل فقط از او ساخته است. دکتر آمد. روی تشخیص آنژیوگرافی من بی‌معطلی گفت: «اتاق عمل را آماده کنند!» شاید می‌شد آن زن را چند ساعت نگه داشت. بالاخره دارو هست، دستگاه، آی سی یو... صبر کنیم بستگان بیمار پدیدایشان بشود. شرایط حاد بیمارشان را بدانند و اتمام حجت کنیم که خطر مرگ هست، بعداً ادعایی نداشته باشند. هزینه سنگین عمل، دستمزد و به خیلی چیزها باید فکر می‌کرد! که نکرد!

بعد از یک عمل طولانی، در پیچه مصنوعی را برداشت و یکی دیگر جایگزین کرد. شاید بگویید هر کس جای او بود، باید همین کار را می‌کرد! اما برای من که شغلم این است، هر لحظه‌اش بحران و شرایط اورژانس است و تجربه‌های مختلف نشان داده محتاط باشم. این تصمیم بدون یک لحظه مکث، عقلانی نبود.

وقتی داشت برای عمل آماده می‌شد، تعجب و بهت‌زدگی مرا در نگاهم دید؛ اما مثل همیشه سکوت کرد و توضیحی نداد. پشت تصمیم‌هایی که می‌گرفت، شجاعت، تسلط و توکل‌ی پنهان بود که او و رفتارش را زیبا و دل‌انگیز می‌کرد و هرکسی نمی‌توانست مثل او باشد.

لباس سبز پوشید، دست‌هایش را شست و در حالی که آنها را تکان می‌داد تا خشک شوند، بالبخند رو به بقیه که پای دستشویی‌ها دست می‌شستند، کرد و گفت: «من دیشب خواب دیدم توی یک باغ خیلی بزرگ هستم و یک نفر که صورتش اصلاً یادم نیست، درخت‌هایی بلند و زیبا را با میوه‌های درخشان به من نشان می‌داد.» چند لحظه بی‌حرکت ایستاد. دست‌هایش هنوز خشک نشده بودند. به روبه‌رو خیره شد

جای بحث و بررسی از جنبه‌های مختلف اخلاق پزشکی دارد.

او جنگ را دیده بود؛ تجربه‌ای سنگین، دردناک و پربار. عملیات که می‌شد، همراه تیمش به منطقه می‌رفتند.

عملیات حلبچه بود که شیمیایی زده بودند. اورژانس روی تپه‌ای در یک منطقه کوهستانی قرار داشت. در حالی که همه اتاق‌های عمل پر بود و جراحان مشغول کار، اورژانس را بمباران کردند. با اینکه شرایط بحرانی و به هم ریخته بود و ادامه عمل بسیار سخت، کسی کارش را ترک نکرد. دردناک‌ترین عمل، عمل کودک دوساله‌ای بود که دست و پایش قطع و سطح پوست بدنش با گازهای شیمیایی به شدت آلوده شده بود و حالا دکتر باید شکمش را جراحی می‌کرد. یا مادری که مرده بود و ساعت‌ها از فوتش می‌گذشت و بحث جنینش مطرح بود. اینها همه سنگین و دردناک بودند که بر ما گذشت و اطمینان دارم یک امتحان بود برای دکتر و همه کسانی که شاهد بودند.

دکتر کاظمی خالدي، فوق تخصص قلب و عروق

یک بار مرا به روستای کوچک طالبان برد. مزار پدر و مادرش آنجا بود. در کمرکش یک کوه، همین طور که در کوچه‌پس کوچه‌های خاکی باغ‌ها قدم می‌زدیم، به پیر مردی که بیلی روی دوشش بود و آرام و متواضع از کنارمان گذشت، سلام کرد و گفت: «حالت چطور است حاج قاسم؟! حاج قاسم ایستاد، با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «سلام از ما است آقا جان! من شما را نمی‌شناسم!» دکتر جلورفت و گفت: «من پسر حاج نصرالله هستم.» آن پیر مرد روستایی چشمانش درخشید، دست دکتر را با دست‌های زبر و چروکیده‌اش گرفت و گفت: «خدا رحمتش کند آقا! چه مرد بزرگواری بود. خیلی به ما مهربانی کرد.»

دکتر لبخند زد، دستش را روی سینه‌اش گذاشت و از او خداحافظی کرد.

من حاجی صدایش می‌کردم. شاید چون آشنایی ام با او به دوران انقلاب و جنگ برمی‌گشت.

عاشورای ۵۷، چهل تا منزل را در مسیر تظاهرکنندگان تدارک دیده بودیم که اگر درگیری پیش آمد، مجروحین را به آنجا منتقل کنیم. دکتر مسئول هماهنگی و نظارت بر این چهل پایگاه بود. او گروهی داشت که در مواقع اضطراری، مخفیانه مجروحین را مداوا می‌کردند.

شرایط سختی بود. امکان انتقالشان به بیمارستان‌ها نبود؛ چون مسئولین بیمارستان یا به ساواک خبر می‌دادند، یا در زمان کامل روی آنها صورت نمی‌گرفت و به شهادت می‌رسیدند. در زمان جنگ، عضو ثابت تیم‌های اضطراری بود و در بیشتر عملیات‌ها، در بیمارستان‌های صحرایی عمل‌های سختی را با امکانات کم انجام داد.

یک روز دفترش جلسه بود. ظهر که همه از اتاقش آمدیم بیرون، نزدیک در، یکی از پرسنل جلوی او را گرفت. همه خسته بودیم.

و گفت: «بچه‌ها، من می‌روم بهشت!» ما همه خندیدیم. گفت: «باور نمی‌کنید؟! به خدا، من می‌روم بهشت!»

آقای محمود اسدیگی، لیسانس از دانشگاه مخابرات

اوایل پیروزی انقلاب، در گیر و دار ورود امام (ثرت)، من با دکتر آشنا شدم. او سرگروه یک تیم پزشکی بود. در آن روزهای پر آشوب و پرتلاطم، هر اتفاقی ممکن بود بیفتد. این تیم‌ها از تعدادی پزشک و پرستار تشکیل می‌شد و یک سرپرست تیم آنها را هدایت می‌کرد.

در آن زمان، رفتار دکتر به هر جمعی که وارد می‌شد، به چشم می‌آمد. یادم هست در یکی از درگیری‌ها، مجروح زیاد بود و احتیاج به خون داشتیم. من، دکتر و یکی دو نفر از پزشکان به نزدیک‌ترین بیمارستان رفتیم تا خون تهیه کنیم. همه سرگرم کار بودیم. دور و برم را نگاه کردم. دکتر نبود. از جمع جدا شدم و به راهروی اصلی بیمارستان رفتم. جلوی در دستشویی، دکتر داشت آستین لباسش را پایین می‌داد و صورتش خیس بود. در آن فضا، جمع پزشکان، بیمارستان‌ها، نماز اول وقت خواندن مسئله‌ای بود برای خودش. به نظر همه عجیب می‌آمد و برای من بسیار جذاب و تکان دهنده بود. جنگ که شروع شد، دوران تحصیل در رشته فوق تخصصی جراحی قفسه صدری را می‌گذراند و به شدت درگیر درس بود؛ اما زمان عملیات امکان نداشت از دکتر کمک بخواهند و او به جبهه نرود.

در همان سال‌های شروع جنگ ایران و عراق، درگیری‌ها در لبنان شدید شد. شیخ سعید شعبان، رهبر جنبش توحید اسلامی لبنان، از ایران کمک خواستند.

اسرائیل بیروت را گلوله باران می‌کرد. مردم زیادی کشته و مجروح شده بودند. پزشکان لبنانی از شدت حمله‌ها بیمارستان‌ها را ترک

کرده بودند. می‌گفتند اکثر بیمارستان‌ها خالی از پزشک و پرستار است. شیخ عاجزانه از ایران کمک خواست. اولین گروه پزشکی که به لبنان اعزام شد، تیم دکتر میرخانی بود.

در آنجا تیم در کمترین زمان، یک سری بیمارستان‌های موقت، اتاق عمل و اورژانس راه‌اندازی کرد که نزدیک مناطق گلوله‌باران شده بود. مجروحان بعد از انتقال به این بیمارستان‌ها، سریعاً بستری و مراحل درمان روی آنها انجام می‌شد.

فعالیت زیاد و دل‌سوزانه تیم دکتر، پزشکان لبنانی را به بیمارستان‌ها برگرداند و دکتر هم بعد از دو ماه به ایران آمد.

پرفسور موسی‌وند، ریاست یکی از بیمارستان‌های کانادا را به عهده داشت و من شنیدم که راجع به دکتر می‌گفت: «... برای سامان‌دادن به بحث ژنتیک در بیمارستان، احتیاج به یکی دو متخصص زبده داشت. من یک خانم را که به کارش اعتماد داشتم و اتفاقاً ایرانی هم بود، از کشور انگلستان به دکتر معرفی کردم. ایامی که این خانم در ایران بود، خیلی خوب از او پذیرایی شد و بعد از اتمام هر پروژه، حق‌الزحمه‌اش سریع پرداخت می‌شد. من می‌دانستم پرداخت حق‌الزحمه با این سرعت، خارج از قاعده است. کنجکاو می‌شدم، فهمیدم دکتر از حساب شخصی خودش می‌پردازد. گفتم چرا این کار را می‌کنی؟ گفت تا صبر کنیم سیر اداری طی بشود، زمان زیادی از دست می‌دهیم.»

برگرفته از کتاب همه چیز برای زندگی، زندگی برای...



بیمارستان صحرائی امام حسین - دکتر میرخانی، از سمت راست نفر چهارم

نمایشگاه پیشگامان گام دوم انقلاب

از پیشرفته‌ترین تکنیک‌ها و تجهیزات طب نظامی گرفته، تا مدرن‌ترین روش‌ها و امکانات درمان ناهنجاری‌های استخوانی و پیشرفته‌ترین واکسن‌های روز جهان و کمیاب‌ترین داروها را در خود جای داده بود. حدود دو سال بود که مدیریت دانشگاه بقیه‌الله سپاه، در صدد راه‌اندازی نمایشگاه دستاوردهای این مرکز بود تا سرانجام این اراده در هفته پژوهش عملیاتی شد. نمایشگاه «پیشگامان گام دوم انقلاب» با محوریت مروری بر دستاوردهای دانشگاه علوم پزشکی بقیه‌الله در آذرماه ۹۸ برگزار شد. این نمایشگاه با معرفی دستاوردها و پژوهش‌هایی خیره‌کننده، فقط بخش کوچکی از قدرت‌نمایی سپاه در عرصه علمی را به رخ کشید.



● ما واقعاً می‌توانیم

● نمایشگاه پیشگامان گام دوم انقلاب شامل سی غرفه بود. طب نظامی و جبهه مقاومت، محرومیت‌زدایی و خدمات اجتماعی، علوم اعصاب و رفتار، سبک زندگی اسلامی، طب نظامی و تهدیدات نوین و همچنین بهداشت و ارتقای سلامت، از جمله غرفه‌های این نمایشگاه بود.

سردار سرلشکر حسین سلامی، فرمانده کل سپاه هم از نمایشگاه بازدید کرد و در یادداشتی، برای رونمایی سند برنامه‌های راهبردی تحول و تعالی دانشگاه علوم پزشکی بقیه‌الله الاعظم نوشت:

«دانشگاه علوم پزشکی حضرت بقیه‌الله الاعظم (عج) باید در تراز برترین دانشگاه‌های پزشکی جهان، در شکستن مرزهای دانش و فناوری‌های نوین

برتر باشد. این یک آرمان دست‌یافتنی است. هر سال آن را مرور می‌کنیم. ما واقعا می‌توانیم.»

• از فیانا تا پادزهر عقرب

دستگاه «فیانا» از تولیدات یکی از شرکت‌های دانش‌بنیان دانشگاه که یکی از تجهیزات پیشرفته اصلاح ناهنجاری‌های استخوان است، چشم بسیاری از متخصصان بازدیدکننده را خیره کرده بود. با استفاده از این دستگاه، پیچیده‌ترین ناهنجاری‌ها و جراحی‌های استخوانی در بیمارستان سپاه با موفقیت انجام شده است.

یکی دیگر از غرفه‌های شرکت دانش‌بنیان دانشگاه، واکسنی مخصوص پادزهر نیش عقرب تولید کرده بود که در جهان بی‌نظیر بود. برای استفاده این واکسن نیازی به شناسایی نوع عقرب نیست؛ چراکه این واکسن پنج برابر قوی‌تر از زهر کشنده‌ترین عقرب در جهان است.

• داروی معجزه‌گر پوست

غرفه دیگری از این نمایشگاه مختص تنها شرکت دانش‌بنیان کشور بود که از وزارت بهداشت مجوز طب اسلامی تغذیه داشت. تولیدات این شرکت زیر نظر دانشگاه بود؛ از اسنک و پفک و بیسکویت‌های کاملاً سالم گرفته، تا انواع روغن‌ها و خوراکی‌هایی که کم از دارو نداشتند.

شرکت دانش‌بنیان دیگری دارویی بی‌نظیر تولید کرده بود

به نام «ازولیو» که تسریع بهبودی سخت‌ترین زخم‌ها، درمان سوختگی‌های درجه یک و دو، درمان و پیشگیری از آکنه و درمان بیماری‌های مزمن پوستی از توانایی‌های اثبات‌شده آن بود.

• نمایشگاه‌های دیگر هم در راه هستند

رئیس دانشگاه علوم پزشکی بقیةالله با بیان اینکه این نمایشگاه تنها ۲۰ درصد از ظرفیت‌های علمی دانشگاه را نشان می‌دهد، به «جوان» گفت: «از همین دستاوردها کارکنان دانشگاه و عده‌ای از محققان و پزشکان دانشگاه هم اطلاع کامل نداشتند. برخی از معاونان سپاه هم از سرعت پیشرفت‌های دانشگاه بی‌خبر بودند. حال آنکه نگاه من این بود که حداقل بخش کوچکی از این پتانسیل عظیم، باید به اطلاع همگان برسد.»

دکتر علیرضا جلالی با بیان اینکه کمبود فضا اجازه نداد تا شرکت‌های بزرگ دانش‌بنیان دانشگاه حضور داشته باشند، افزود: «برنامه برگزاری دو نمایشگاه دیگر را در مکانی بزرگ‌تر داریم: نمایشگاه تحقیقات و فناوری و نمایشگاه دیجیتال هلس (سلامت دیجیتال) که موضوع روز جهان و آینده پزشکی دنیاست.»

• بزرگ‌ترین مرکز ژنتیک کشور

این مدیر و پژوهشگر برتر کشور با تأکید بر اینکه نقشه راه ده‌ساله برای حفظ و توسعه جایگاه علمی مان در جهان داریم، گفت: «در ابتدای نقشه راه توسعه مان، در راستای تخصصی کردن فعالیت‌هایمان و همگام با تخصصی کردن دانش و تحقیقات، با تمرکز بر پیشرفته‌ترین علوم روز همچون پزشکی مبتنی بر ژن و سلامت دیجیتال، اقدام به راه‌اندازی



بزرگ‌ترین مرکز ژنتیک کشور به نام «مرکز ژنتیک انسانی نور» کردیم.»

• خبر خوش برای مخترعان

دکتر جلالی با بیان اینکه با وجود تحریم علیه دانشگاه، با بسیاری از دانشگاه‌های مطرح تفاهم‌نامه همکاری و علمی داریم، تصریح کرد: «بیمارستان بقیه‌الله ده سال متوالی است که به‌عنوان بهترین بیمارستان کشور انتخاب می‌شود؛ بدون آنکه هیچ حمایت جدی از وزارت بهداشت و هیچ بودجه‌ای از سپاه پاسداران دریافت کند. برنامه داریم که بیش از صد شرکت دانش‌بنیان دیگر هم تأسیس کنیم. همچنین در پارک علم و فناوری که با حمایت سردار سلامی تأسیس کردیم، از محققان غیر پاسدار هم برای اجرایی کردن ایده‌هایشان حمایت می‌کنیم. در واقع، محققان برتر بعد از ثبت پتنت‌هایشان (اختراع) می‌توانند با حمایت کامل دانشگاه و بدون دغدغه محصولشان را تولید کنند.»

• اول پاسدار، بعد پزشک

یکی از غرفه‌های شلوغ و پویای این نمایشگاه، غرفه نمایندگی ولی فقیه در دانشگاه بقیه‌الله بود. حجت‌الاسلام و المسلمین رضاعلی صمدی، نماینده ولی فقیه در دانشگاه هم در گفت‌وگو با «جوان» با تأکید بر اینکه متخصصان این مرکز قبل از پزشک بودن، پاسدار هستند، گفت: «به لحاظ اینکه تفکر جهادی و مدیریت انقلابی سرلوحه کار ماست، همواره از دوران جنگ تحمیلی تاکنون نقش برجسته‌ای بر عهده کادر درمانی سپاه پاسداران بوده است. پیشرفت‌های بزرگ پزشکی متخصصان ما عقبه‌ای فرهنگی و معنوی دارد که در این راستا تمام تلاش خود

را برای تربیت دانشجویان به کار می‌بریم.»

• پویایی نهاد نمایندگی

حجت‌الاسلام و المسلمین صمدی به اجرای برنامه بصیرت‌افزایی این نهاد هم اشاره کرد و افزود: «پیش از شروع برنامه‌های تحصیلی دانشگاه، کلاس‌های تربیت‌تعالی مخصوص کارکنان و استادان دانشگاه و حتی به‌صورت مجزا برای خانواده‌های آن‌ها در مشهد مقدس برگزار کردیم. حتی برای کودکان هم برنامه‌های متناسب با آن‌ها را اجرا کردیم. در نهایت حتی از طریق نظرسنجی که در این زمینه انجام دادیم، بیش از ۹۰ درصد استادان و خانواده‌هایشان از این برنامه‌ها رضایت داشتند. پویایی و به‌روزشدن برنامه‌های نهاد نمایندگی ولی فقیه در راستای توسعه علمی و فکری معنوی دانشجویان و کارکنان از برنامه‌های ماست.»

نماینده ولی فقیه در دانشگاه بقیه‌الله درباره روند نمایشگاه هم تأکید کرد: «یکی از ضعف‌های برنامه‌های ما، در دید نبودن ظرفیت‌ها و دستاوردها و پیشرفت‌های ماست که ادامه‌دار بودن چنین نمایشگاه‌هایی، به برطرف شدن این ضعف کمک می‌کند.»

• نخستین بیمارستان دندان پزشکی کشور

از دیگر غرفه‌های فعال نمایشگاه پیشگامان گام دوم انقلاب، بیمارستان شهید شگری وابسته به دانشگاه بود. این بیمارستان تنها بیمارستان دندان پزشکی کشور بوده که از اتاق‌های عمل جراحی تحت بیهوشی، بخش مراقبت‌های ویژه و بخش مراقبت بستری ۲۴ ساعته برخوردار است. همچنین از به‌روزترین تجهیزات دندان پزشکی مانند سی‌تی اسکن‌ها برخوردار بوده و علاوه بر این،



یکی از غرفه‌های جالب این نمایشگاه، غرفه «سلامتکده طوبی» بود. یکی از کارکنان این غرفه گفت: «سلامتکده طوبی در حوزه طب سنتی در حال ارائه خدمات به متقاضیان است. ما معتقدیم طب سنتی مکمل طب مدرن بوده و همان طور که رهبر معظم انقلاب به وزارت بهداشت توصیه کردند که از توانایی‌های طب سنتی برای تکمیل طب مدرن استفاده شود، ما با همین نگاه و سیاست پیشگیرانه، خدمات را در حوزه طب سنتی به مردم ارائه می‌دهیم.»

• خوراکی‌های استثنایی

در کنار سلامتکده طوبی، مرکز تحقیقات حوزه داروهای گیاهی در حال فعالیت است و در راستای تولید این داروها، پالایشگاهی راه اندازی کرده ایم تا گیاهان را با روش‌های دقیق و علمی به دارو تبدیل کنند. این مرکز در شهرستان گلپایگان واقع شده و از جمله فعالیت‌های آن می‌شود به تولید داروی «استویا» اشاره کرد که شیرین کننده‌ای گیاهی و قوی است و چندین برابر قند خاصیت شیرین‌کنندگی دارد.

این شرکت دانش بنیان تلاش خود را برای عرضه این محصولات به بازار در راستای سیاست‌های تغذیه سالم به کار گرفته است؛ اما به دلیل واردات بی‌رویه این نوع مکمل‌ها، با چالش‌هایی مواجه است که امید است بتوانند طی ماه‌های آینده، این چالش‌ها را برطرف کنند.

خدمات ویژه‌ای به کودکان و افراد کم‌توان ذهنی ارائه می‌شود. به‌طور مثال، در این بیمارستان این امکان هست تا در یک عمل جراحی بیهوشی، ده دندان آسیب‌دیده کودکان یا افرادی را که با مشکلات قلبی مواجه هستند، ترمیم کنند.

به گفته مسئول غرفه، دانشگاه تمام تلاش خود را برای افزایش تعداد یونیت‌ها به کار گرفته و در فاز دوم، تا پایان سال ۱۴۰۰، تعداد یونیت‌های دندان پزشکی را تا دویست عدد خواهد رساند.

• خدمت فراتر از مجوز

از دیگر غرفه‌های بزرگ نمایشگاه پیشگامان گام دوم انقلاب، غرفه بیمارستان بقیة الله بود. به گفته کادر مستقر در این غرفه، روزانه بیش از ده هزار نفر به بیمارستان برای دریافت خدمات درمانی مراجعه می‌کنند. در این بیمارستان، ۸۶ بخش درمانی وجود دارد که به صورت فعال به هم‌وطنان خدمات ارائه می‌کنند. بیمارستان بقیة الله مجوز هفتصد تخت بیمارستانی را دارد؛ اما با توجه به اقبال مردم، ظرفیت تخت‌های ما به ۸۵۰ تخت رسیده است. این موضوع در حالی است که تعداد تخت‌های اغلب بیمارستان‌های کشور، کمتر از مجوز دریافتی است. پژوهشگاه بقیة الله در چهار حوزه سبک زندگی اسلامی ایرانی، طب رزم، آسیب‌های شیمیایی و بار تکنولوژی فعالیت می‌کند.

• دانش بنیان سنتی





معرفی آثار علمی و فرهنگی بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت

کتاب زندگی خوب بود روایت خاطرات حسن رحیم پور



عنوان اثر: «کتاب زندگی خوب بود»

مشخصات اثر:

مولف: حسن رحیم پور

موضوع: جنگ ایران و عراق؛ خاطرات حسن رحیم پور

ناشر: انتشارات سوره مهر

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: چاپ اندیشه

نوبت چاپ: چاپ ششم ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۷۱-۴۵۹-۷

قطع: رقعی

تعداد صفحات: ۲۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۰۲۱۸۹۵

نمای نزدیک: این کتاب خاطرات حسن رحیم پور است که به عنوان تکنسین آزمایشگاه در جبهه‌های جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۱ حضور داشته است. کتاب که در دوازده فصل نوشته شده است، به بازگویی ماموریت ۱۵ روزه راوی در یک بیمارستان صحرایی در منطقه عملیاتی بُستان در زمان عملیات والفجر مقدماتی، با سمت مسئول بانک خون، می‌پردازد. نویسنده با زبانی ساده و صمیمی به نقل وقایع این ایام پرداخته و گزارشی از مباران‌ها، روحیه مجروحان ایرانی و حتی عراقی، امکانات موجود در بیمارستان و ایثارها و فداکاری‌های کارکنان آنجا ارائه داده است و به عبارتی با قلم روان خود توانسته است گوشه‌ای از توانمندیها و ظرفیت بهداری رزمی دفاع مقدس را به تصویر بکشد. نویسنده در این رفتن‌ها و آمدن‌ها نگاه بسیار زیبایی به جنگ داشته و از زبانی بهره برده است که الفت زیادی با خوانندگان زیبا پسند آثار قلمی دارد. اسم کتاب هم از وصیت نامه کوتاهی گرفته شده که راوی در همان شب اول نوشته است؛ وقتی که یکباره کاغذی جلوی او افتاد و خواند: «بسم الله الرحمن الرحیم. زندگی خوب بود.» روایت نویسنده بسیار انسانی است او حتی در بدترین حالت‌ها، چیزهایی را دیده و با دقت و وسواس نوشته که حیرت‌انگیز است. در «زندگی خوب بود» از طریق ساختن فضاهای پرتپش و واقعی، ستیز و گزارش لحظه لحظه و دقیق کشمکش‌های نبرد در کنار درنگ و تأمل روی ارتباطات عاطفی متقابل رزم‌آوران دلیر، با آنچه جنگش می‌خوانند روبه روی شویم. بوی خون و زوزه گلوله‌ها و درد زخم‌ها را یک به یک شاهدیم و در این میان به موضوع و پدیده‌ای مهم و رایج در جبهه‌های نبرد نیز بر می‌خوریم؛ به صمیمیت در پیوندهای زلال دوستی‌ها و ساده و بی‌غش بودن دوستی‌های بچه‌های مذهبی. اینها همه

با اثری بزرگ در مقیاس لازم و سزاوار که ناظر بر کلیت معنوی این واقعه باشد و در عین حال، به لحاظ ساختار هنری و صناعت داستان نویسی از خط و معیار متوسط برگزیده باشد، بر خورد نداشته‌ایم. اما بی تردید در عرصه خاطره نویسی آثار در خوری منتشر شده است. یکی از این کتاب‌ها اثر خواندنی «زندگی خوب بود» حسن رحیم پور است. نویسنده نگاه تیز بین و ظریفی دارد و در بیان واقعیات جنگ دچار شعار زدگی نشده است.

از کتاب

بیمارستان سه اورژانس خط را پشتیبانی می‌کرد

همان طور که رضا پیش بینی کرده بود. بیمارستان صحرایی ما سه اورژانس مستقر در خط را تغذیه می‌کرد: امقر، جنگل، تنگه‌ی جزابه. رضا و دوستانش در این سه اورژانس مستقر بودند. در آنجا کارهای اولیه مثل پانسمان و آتل بستن را تا حدّ توان انجام می‌دادند و سپس جهت اقدامات بعدی، مجروحان را به اینجا اعزام می‌کردند. سه جاده خاکی، این سه اورژانس را به بیمارستان ما وصل می‌کرد. محمود می‌گفت: «آمبولانس‌ها، وانت‌ها و اتوبوس‌های بدون صندلی مرتب در رفت و آمد هستند.»

در بانک خون، بچه‌ها سخت مشغول کار بودند. آنتی ژن‌ها هم رو به اتمام بود. هنوز مشغول کار نشده بودم که گفتند تلفن با من کار دارد. به داروخانه رفتم و گوشی تلفن صحرایی را برداشتم و گفتم: «بفرمایید.»

رضا جهرمی بود که از اهواز زنگ می‌زد. بعد از سلام و علیک و احوالپرسی گفت: «برادرت را پیدا کردم و آدرس بیمارستان را به او دادم. همین روزها می‌آید بهت سر می‌زند. در مورد خون‌ها، سعی کن در مصرف خون‌های ارهاش منفی قناعت کنی، کم داریم. اگر چیزی کم داری، بگو برایت بفرستم.»

از اینکه زحمت کشیده و پیش برادرم رفته بود، تشکر کردم و گفتم: «در اولین فرصت برایم آنتی ژن بفرست.»

فوری

برگشتم اورژانس. خودم را به زحمت از میان برانکاردهایی که با مجروح، به نوبت برای خالی شدن تخت روی زمین مانده بودند، به بانک خون رساندم. علی بلوکی و شفیعی خواب آلود به کمک کاکو آمده بودند. تارسیدم، یک سرنگ خون به دستم دادند. جلوی بانک، دکتر فروتن را دیدم که یک مازیک قرمز دستش بود. مجروحان را معاینه سطحی می‌کرد و روی پیشانی آن‌هایی که حالشان بدتر بود، درشت می‌نوشت: «فوری» و نمی‌گذاشت از برانکار پایین بیایند.

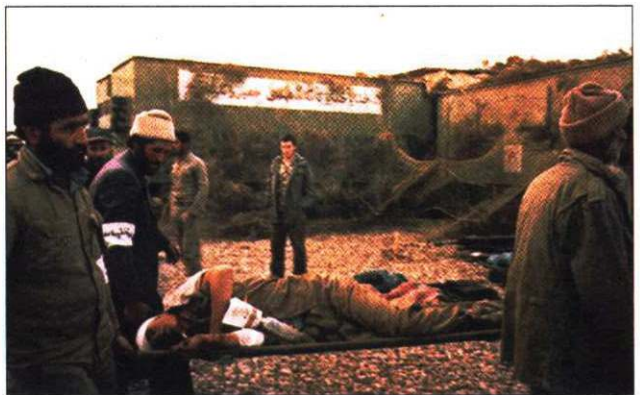
جیک جیک گنجشک‌ها

بازدن سپیده دم سر و صدای گنجشک‌ها هم در آمد. صدای آن‌ها برایم نشانه‌ای از زندگی بود. از شکاف بین دیوار و سقف به این سو و آن سو پر می‌کشیدند. هیچ کس متوجه آنها نبود و این موسیقی برای همه بیگانه می‌نمود. چند متر آن طرفتر مجروحی روی تخت

نقاط قوتی به شمار می‌آیند که به خودی خود می‌توانند نوشته‌ای را خواندنی و جذاب کنند. اما آنچه باعث عمق و غنای اثر می‌شود روان ساختن تجربه‌های بکر به مدد همان صداقت در قالبی خوش تراش و صیقل خورده و موجز است. نویسنده در این مجموعه به یاری توجه، دقت و کار روی زبان روایت و الگوی زیبایی شناختی از خط و مرز متوسط آثار خاطره نگاری برمی‌گذرد و دچار لغزش نمی‌شود.

منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی:

از شمال به میشداغ و برقازه از جنوب به هورالهویزه از شرق به چزابه و شهرستان و از غرب به شهر العماره عراق و رودخانه دجله منتهی می‌شد. در ساعت ۲۱:۳۰ روز ۱۳۶۱/۱۱/۱۷ پس از اعلام رمز مبارک یاالله، یاالله، یاالله عملیات از پنج محور شمال و جنوب رشیده، صفریه و ارتفاعات چرمر و خاک آغاز شد و نیروها در تاریکی مطلق شب به منظور پاکسازی میادین مین و شکستن خطوط دفاعی دشمن و رخنه در این خطوط پیشروی کردند. وسعت و عمق موانع و استحکامات دشمن و وجود کانال‌های متعدد که دشمن برای ایجاد آن‌ها تلاش بسیاری متحمل شده بود، سرعت لازم را از نیروها گرفت. در نتیجه، اگر چه خط اول دشمن شکسته شده بود، لیکن به دلیل عدم پاکسازی منطقه. در حالی که تاریکی شب رو به پایان بود. طبیعی به نظر می‌رسید که امکان استقرار کامل وجود نداشته باشد. در واقع تاریکی مطلق شب، عدم الحاق نیروها و پاکسازی منطقه، عمق و وسعت زیاد میادین مین، هوشیاری و اطلاع قبلی دشمن نسبت به وقوع عملیات، عوامل بازدارنده‌ای بودند که به عدم تأمین کامل اهداف مرحله اول عملیات منجر شدند.



بیمارستان شهدای طریق القدسستان - منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی

نمای دور

رسول پورنظر (نویسنده و منتقد): رویداد عظیم جنگ تحمیلی زمینه‌ای است گسترده و ژرف برای خلق آثاری ماندگار در عرصه هنر و ادبیات پویای معاصر با رویکرد به گوشه‌هایی از این رویداد عظیم. در چندین سال گذشته شاهد نشر ده‌ها رمان و مجموعه داستان کوتاه و هزاران عنوان خاطره از جنگ تحمیلی عراق علیه ایران بوده‌ایم اما واقع امر این است که به رغم تلاش‌های در خور ستایش عده‌ای از نویسندگان غالباً تازه نفس در این عرصه، هنوز

همچنان به تنش گریه می کرد. با ماژیک پشت پیراهنش نوشته شده بود: «عاشقان شهادت.» پیراهنش کهنه می نمود و رنگ پریده، مثل خودش. کهنه مثل زمین خاکی رنگ. رفت بیرون...

گرم کار شده بودم. صدای هلیکوپتر را که بر فراز بیمارستان پرواز می کرد، شنیدم. کاکو گفت: «خوب شد خون رسید. مجروح ها امیدشان به بیمارستان است، بیمارستان به امید ما و ما هم به امید خون...»

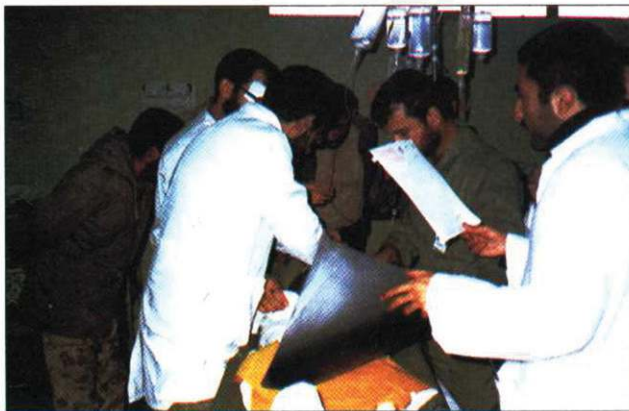
۵۵

صدای انفجاری بلند حرف کاکو را قطع کرد. پرده گوشم لرزید. دلم فروریخت و زمین زیر پایمان به لرزه درآمد. کاکو همیشه مودب بود، این بار دشنامی داد و با ناراحتی گفت: «...ها هلیکوپتر را زدند.»

لامی را که در دست داشت، به من داد و دویید. حالت ها دگرگون شد. بعضی ها رفتند بیرون و بعضی ناامیدانه به هم نگاه کردند. حاج آقا روغنی با عجله خودش را به وسط اورژانس رساند و گفت: «چیزی نیست. راکت یا بمب بود. الحمدالله به اینجا نخورد. کارتان را انجام بدهید.»

با صحبت او، تعدادی از بچه ها که به طرف بیرون می دوییدند، دست از پا درازتر برگشتند. یکی با ناامیدی گفت: «خدا به ما رحم کند. جایمان را پیدا کردند.»

خواستم به کارم ادامه بدهم، اما نیرویی باعث شد سرم را بالا نگه دارم و همان نیرو چشم هایم را به طرف در اورژانس چرخاند. کاکو را دیدم، در حالی که مجروحی را بر دوش می کشید و به طرف تختی می دویید. تخت خالی نبود. کاکو فریاد زنان می دویید و محمود را با سری شکافته و خون آلود بر شانه اش حمل می کرد. به دنبال کاکو دوییدم. تخت خالی شد. محمود را روی آن خوابانیدیم. صورتش مشخص نبود. خون، موهای ژولیده اش را به سرش چسبانده بود. پزشک جوانی مچش را گرفت و با دقت نبضش را لمس کرد. گوشی اش را که بر گردنش آویزان بود، به گوش گذاشت و پیراهن محمود را بالا داد. دنده هایش نمایان شد و شکمش که به پشتش چسبیده بود. گوشی را در اطراف قلب محمود جابه جا کرد. باز نبضش را گرفت و به نقطه ای خیره شد. کاکو پرسید: «گروه خونش چی بود؟»



کادر درمانی اورژانس بیمارستان صحرایی در حال رسیدگی به مجروحین هستند

رادیولوژی به سقف خیره شده بود و من نیز به او. مثل اینکه او هم به مانند من جیک جیک و پر کشیدن گنجشک ها را نشانه ای از زندگی می دانست و به آن ها عشق می ورزید.

تکنسین رادیولوژی با صدای بلند پرسنل تخلیه را فرا خواند و گفت "بیریدش سردخانه!"

پرونده اش را که یک برگ بود و بر روی آن چند خطی نوشته شده بود، روی سینه گذاشت و سراغ مجروح دیگر رفت. یکی از امدادگرها که پیرتر بود، چشم های جوان را با کف دست بست و ملافه ای روی صورتش کشید. یکی پاها و دیگری شانه و سرش را گرفت و روی برانکارد خوابانند. بیهوده گنجشک ها را نگاه می کرد، بیهوده گوش به جیک جیک شان سپرده بود. جیک جیک آن ها شاید بیهوده صدای پرده های مزرعه پدرش را به یاد می آورد، یا شاید تیر و کمان شکارچی را که در پی آن ها دوان بود. اما دیگر دیر شده بود حالا او را به طرف سردخانه می برند و دو پیرمرد دعاگویان تا آنجا همراهی اش می کردند...

حاج روغنی از داروخانه آمد و گفت: «هشت صد کیسه خون تا چند دقیقه دیگر می رسد. یک نفر را بفرست پای هلی کوپتر خون ها را تحویل بگیرد»

کاکو گفت: «من می روم»

محمود پرسید: «حملش که فقط با ما نیست؟» گفتم: «نه. تو برو، چند نفر امدادگر هم با خودت ببر.»

تخت های اورژانس همچنان پر و خالی می شد و ما آخرین کیسه های خون را به بچه های اتاق عمل می دادیم. محمود که رنگش پریده بود و حال خوشی نداشت، عینکش را جا به جا کرد و پرسید: «باید چکار کنیم؟» گفتم: «برگه رسید خون ها را امضا کن و خون ها را تحویل می گیری. امدادگرها را هم راهنمایی کن خون ها را اینجا بیاورند. آنتی زن ها را هم تحویل بگیر.»



بانک انتقال خون اورژانس صحرایی

با انگشت نشانه عینکش را که با لجاژی به پایین بینی اش می لغزید، به سر جایش هل داد و گفت: «من رفتم.»

چقدر رنگ پریده می نمود. دیگر آن محمود دو سه روز پیش نبود. اسهال از پا درش آورده بود. با سنگینی، جثه ضعیفش را به طرف در خروجی کشاند. موهایش ژولیده بود و لباس نظامی

توصیف دکتر عباس فروتن از کتاب «زندگی خوب بود» در کتاب روایتی از تاریخ پزشکی دفاع مقدس:

کتابی اخیراً به دستم رسید با عنوان «زندگی خوب بود» که شرح خاطرات اولین اعزام حسن رحیم پور نویسنده کتاب به منطقه جنگی و همین بیمارستان صحرایی، به عنوان کارشناس بانک خون است. او با نوشتن چند کلمه از هر حادثه در تقویم خود، موفق می‌شود پس از جنگ، کل خاطرات را بازسازی کند و اکثر نوشته‌های کتاب با خاطرات من از آن بیمارستان همخوانی دارد



انتقال مجروحین به پدبالگر بیمارستان شهدای طریق القدس بستان

نفهمیدم دکتر چه گفت و دو تکنیسین نگران کنار تخت چه گفتند و باز کاکو چه پرسید. نمی‌دانم چرا چشم محمود را که به یک طرف خیره مانده بود، بستند و چرا ملافه‌ای آوردند و روی صورتش کشیدند و چرا کاکو زیر بغلم را گرفت. نمی‌دانم چرا.

کاکو گفت: «بیا سر برانکار د را بگیر، ببریمش.»

پزشک جوان تندتند روی یک برگه چیزی نوشت و آن را روی سینه محمود گذاشت. برگه را برداشتم و خواندم. فکر کردم اگر آن را بخوانم، برای نجاتش کاری کرده‌ام. حاج آقا روغنی به کاکو گفت: «تخت را اشغال نکنید، خدا او را پیامرز.»

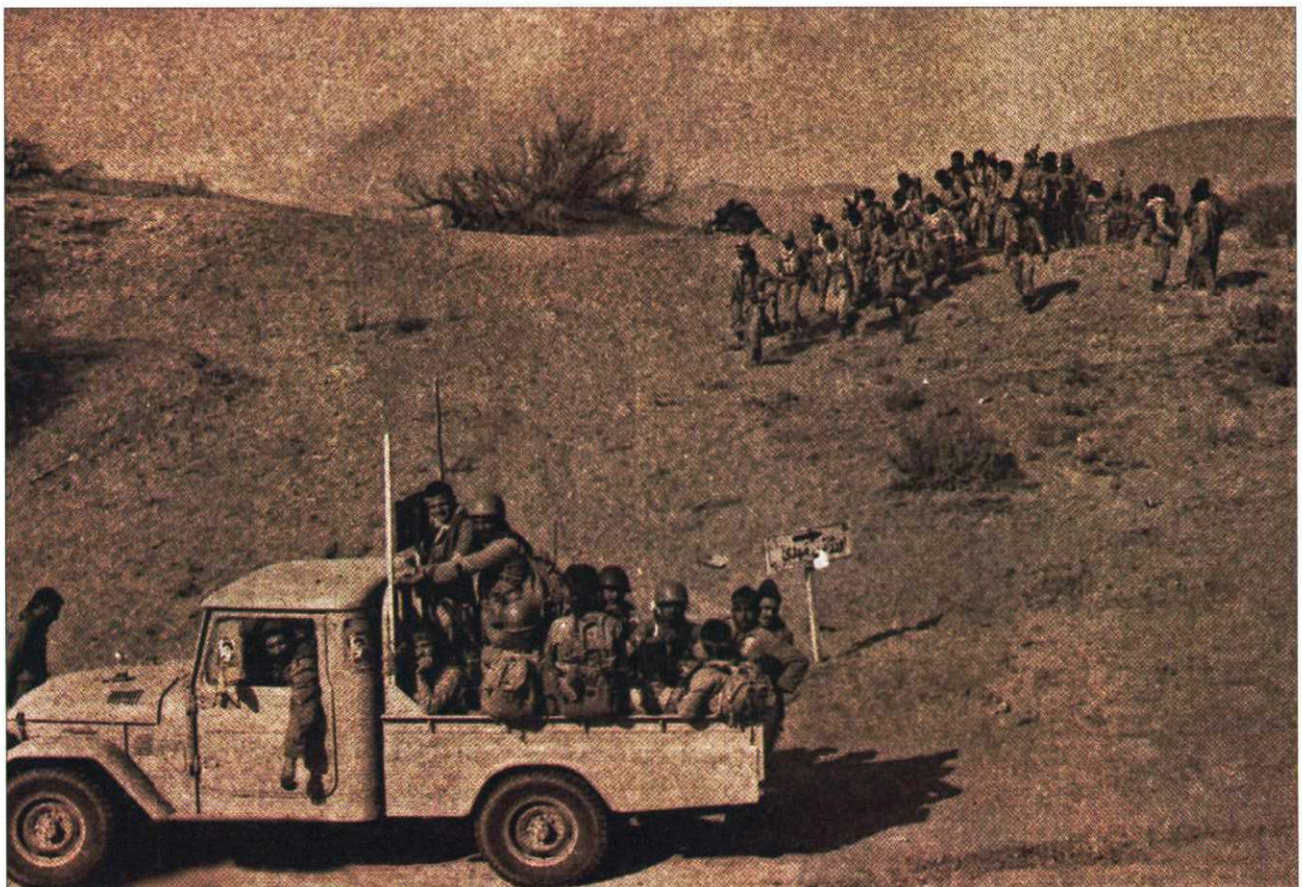
پرسید: «پرونده‌اش تکمیل است؟»

بدون اینکه منتظر جواب بماند، دست کرد درون سینه محمود به دنبال پلاک فلزی سفیدرنگ. ملافه از روی صورت محمود کنار رفت. عینک روی صورتش نبود. ریش، چانه‌اش را پوشانده بود و خاک و خون بر صورتش نشسته بود. یک چشم و یک طرف از آن سر و صورت او شکل دیگری داشت؛ منظره‌ای ناگفتنی. برای دومین بار ملافه را روی صورت او کشیدند و برانکار د را به حرکت درآوردند. حاج آقا روغنی گفت: «خوش به سعادتش»

یکی گفت: «لااله الا الله»

یک نفر دوان دوان آمد و گفت: «از برادرای بانک خون کسی

نیست؟ ما خون می‌خواهیم. خون، خون...»



منطقه عملیات والفجر مقدماتی

فراخوان آثار علمی، پژوهشی و فرهنگی

از کلیه صاحب نظران، اندیشمندان و پیشکسوتان حوزه
بهداری رزمی دفاع مقدس و مقاومت دعوت می شود آثار و
مطالب ارزشمند علمی و فرهنگی خود را برای درج در
نشریات علمی و فرهنگی موسسه به آدرس ذیل ارسال نمایند.
برای آشنایی بیشتر با اهداف،
حوزه فعالیت نشریه و نحوه ارسال مقالات، به آدرس پایگاه
اطلاع رسانی موسسه مراجعه نمایید.



شبکه اجتماعی سروش: @holydefence رایانامه: info@behdarirazmi.ir

تهران: میدان آرژانتین - خیابان الوند - کوچه آویز - پلاک ۱ - واحد ۳



**بهداری رزمی قرارگاه کربلا
واقع در منطقه عملیاتی جنوب، مسؤل برنامه ریزی،
اجرا، هدایت و پشتیبانی امورات بهداری جبهه های نبرد جنوب و
تامین نیازهای بهداشتی، درمانی یگانهای رزم بود.**

شرح تصویر: واحد موتورسیکلتی - ناوگان آمبولانس بهداری رزمی
قرارگاه کربلا، واقع در محل بل لشکر اهواز



بهداری رزمی
ت.م.ک ۶۱